

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک‌های عاشق دو نمی‌شوند

برداشته‌هایی آزاد
از خاطرات شش آزاده‌ی دامغان

علیرضا رعیت حسن آبادی

فهرست:

- مقدمه ۵
- از خاطرات آزاده عزت‌الله دانش‌فر ۷
- از خاطرات آزاده محمود وفایی نژاد ۳۱
- از خاطرات آزاده یوسف سلمان نژاد ۴۷
- از خاطرات آزاده علی‌اکبر امیراحمدی ۶۳
- از خاطرات آزاده حمید خبیری ۸۳
- از خاطرات آزاده کریم مسعودیان ۱۰۹

مقدمه

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه‌ی فال به‌نام من دیوانه زدند

حافظ

نوشتن خاطرات دوران اسارت کسانی که سال‌های سال، جز چهاردیواری اسارت چیزی نمی‌دیدند، بسیار سخت است. چه همه‌ی خاطرات در فضا و مکانی محدود به‌اسم آسایشگاه و در سطح کمی بالاتر، اردوگاه اتفاق می‌افتد و موضوع خاطرات علی‌القاعده شبیه هم خواهد شد. از این مسأله که بگذریم، گذر زمان چیز دیگری است که بر

این خاطرات تأثیر می‌گذارد. فراموش نکنید که آخرین گروه اسرا، سال هزار و سیصد و شصت و نه به‌کشور بازگشتند و جزئیات خاطرات به‌همین دلیل چندان واضح و روشن نیست؛ یعنی آن‌گونه که باید باشد، نیست.

مجموعه‌ی پیش‌رو، خاطرات شش آزاده‌ی دوران دفاع مقدس است. خلاصه و مختصر که بگوییم در این مجموعه «هنگام نگاه، من از نگاه گم می‌شود.» اسامی اشخاص تمام و کمال، مگر در مواردی خاص غیرحقیقی‌اند و به‌انتخاب بنده نام‌گذاری شده‌اند.

هرچند خاطرات به‌شیوه‌ی برداشت آزاد روایت می‌شوند، لکن در استناد روایت و واقعی بودن آنها جای هیچ شک‌ی نیست.

در پایان از همه‌ی عزیزانی که مرا در گردآوری این مجموعه یاری کردند، تشکر می‌کنم و با این بیت زیبا از سعدی سخن کوتاه می‌کنم:

ما را سری‌است با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

علیرضا رعیت

فردای این همه باران

از خاطرات آزاده عزت‌الله دانش‌فر



زندگی‌نامه

عزت‌الله دانش‌فر در اولین روز از بهمن ماه سال هزار و سیصد و چهل و پنج در شهرستان بهشهر دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در همان شهرستان به پایان رساند.

سال هزار و سیصد و شصت و سه از طریق بسیج سپاه پاسداران و به‌عنوان امدادگر به جبهه اعزام شد. بار دیگر در سال شصت و پنج از همان طریق راهی جبهه شد.

در عملیات کربلای ۵ به اسارت در آمد. اردوگاه محل اسارت وی «۱۱-تکریت» بود.

وی هم اکنون در بنیاد شهید دامغان مشغول فعالیت می‌باشد.

سرباز نگهبان از پشت میله‌ها داخل سالن را می‌پایید. سایه‌اش زیر نور مهتاب، بر روی ما که دراز کشیده بودیم، می‌افتاد و شکل خنده‌داری به‌خود می‌گرفت. شکل یک میم بزرگ و دراز. صدای پوتین‌های خواب‌آلوده‌اش در گوش سالن می‌پیچید. بعد از ماجرای بعد از ظهر بیشتر مراقب ما بود. به‌هرحال دستور مافوق بود و باید اجرا می‌شد:

«هیچ‌یک از اسرا از ساعت نه شب به‌بعد حق بیدار ماندن و

به‌خصوص نماز خواندن را ندارد!»

منتظر بودیم با اشاره‌ی علی کار را شروع کنیم. نگاهمان از زیر پتو به آمد و شد سرباز عراقی بود. علی چسبیده بود به‌دیوار. بدی اردوگاه این بود که پنجره زیاد داشت. خوبی‌اش هم این بود که پنجره‌ها خیلی پایین نبود. آدم به‌راحتی می‌توانست خمیده خمیده از زیرش رد شود. بدون اینکه سرباز نگهبان متوجه شود. علی اشاره کرد:

«بچه‌ها پاشین! حالا وقتشه.»

من و مهدی آرام از جا بلند شدیم و چسبیدیم به‌دیوار. خمیده خمیده پنجره‌ها را رد کردیم تا رسیدیم به‌شیرهای آب. به‌آرامی وضو گرفتیم و برگشتیم. تمام بچه‌هایی که قصد نماز خواندن داشتند به‌همین ترتیب وضو گرفتند.

اما نماز خواندن چه؟ ایستادن برای نماز همان و بلند شدن صدای کرکننده‌ی سوت سرباز همان. آن‌وقت بود که باید تا صبح انواع و اقسام شکنجه‌ها را تحمل می‌کردی و از دهان مثل گور آن سرباز فحش می‌شنیدی. ولی ما باید نماز می‌خواندیم. مهرها را به‌آرامی درآوردیم و دراز کشیدیم. پتوها را روی سرمان کشیدیم. هرکس ما را می‌دید فکر می‌کرد مثل اصحاب کهف سیصد سال است خوابیده‌ایم.

به‌پیشنهاد علی نماز شب را درازکش و زیر پتو خواندیم. سرباز عراقی قدم می‌زد. کمی آن طرف‌تر از زیر ده‌ها پتو صدای زمزمه‌های عمیق در فضای سرد سالن می‌رقصید.

اتوبوس لنگ‌لنگان مسیر را طی می‌کرد. خورشید بی‌رمق با آبی آسمان خداحافظی می‌کرد. سرخی آسمان دم غروب چیزی را به‌یادش می‌آورد. هنوز جای زخمش درد می‌کرد. تلویزیون درون اتوبوس روشن بود. حالش از دیدن برنامه‌های عراقی به‌هم می‌خورد. افسر عراقی که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و به‌بیرون نگاه می‌کرد، برگشت نگاهی به‌اسرا کرد. صدای زمزمه‌ها در فضای بسته‌ی اتوبوس گم شد. شروع کرد به‌فارسی صحبت کردن:

- این اردوگاه که می‌بینی امکانات خیلی خوبی داره؛

امکانات ورزشی و بهداشتی در سطح عالی!

اشاره‌ای به‌بیرون کرد. از حرف‌های او لجش گرفته بود. سرش هنوز درد می‌کرد. یکی از اسرا گفت:

- دِ لا مصب! اگه راست می‌گی دستامونو وا کن تا حالی‌ات

کنیم اردوگاه عالی یعنی چی!

نگاهش را پرت کرد بیرون. دیوار کهنه و بلند اردوگاه از پشت شیشه دیده می‌شد. سیم‌های خاردار بالای آن بوی آزادی از دست رفته‌اش را می‌داد. اتوبوس وارد اردوگاه شد. یک‌لحظه از ترس قالب تهی کرد. از پشت شیشه دوپست سیصد سرباز عراقی را دید که ناگهان به‌طرفی دویدند. کنجکاو‌ی کوچکی بر ترسش اضافه شد. اتوبوس که ایستاد آنها را دید که هر کدام چیزی به‌دست گرفته‌اند. عده‌ای چماق، برخی کابل‌های ضخیم و بعضی هم دسته بیل‌هایی بلند و دراز. معنی امکانات عالی را داشت متوجه می‌شد. حبیب، بغل دستی‌اش که متوجه‌ی تغییر حال او شده بود، سقلمه‌ای به‌او زد و گفت:

- چیه؟ ترسیدی؟

- آره خب! تا به حال این همه عراقی ندیده بودم!

حبیب اشاره‌ای کرد به تلویزیون و گفت:

- نگاه کن داره قرآن می‌خونه ببین چی می‌گه «فَإِنَّ مَعَ

الْعُسْرِ يُسْرًا، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^۱. آماده‌ای؟

با صدای لرزان گفت:

- برای چی؟

حبیب گفت:

- تونل وحشته دیگه! دو طرف عراقی‌ها می‌ایستن تا

می‌خوری می‌زننت. واستادن همون و له شدن همون. همین دو آیه

رو زیر لب زمزمه کن و سریع رد شو!

از اتوبوس پیاده شدند. دیوارهای خشم‌آلود تونل انتظار آنها را می‌کشید.

دوید. با هر قدم و از هر طرف چیزی محکم به تنش می‌خورد:

- ان... چماق... آخ مع ال... کابل... آخ... عسر یسراً... دسته

بیل... آخ...

- حمید! منو ببخش! کاش دستام قلم شده بود اون کار رو

نمی‌کردم ولی خب دیگه!

- نه بابا سعیدجون! این حرفا چیه؟ تو باید منو ببخشی که

اون جور محکم زدم.

اشک از چشم‌هاشان جاری بود. یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و

صورت هم را می‌بوسیدند. وضع بقیه‌ی اسرا هم مشابه آن دو بود.

^۱ - سوره‌ی انشراح. آیات ۶ و ۵.

صبح‌ها اسرا را دو صف می‌کردند. درست روبه‌روی هم. با شکنجه مجبورشان می‌کردند به‌هم سیلی بزنند. مات و مبهوت همدیگر را نگاه می‌کردند. هیچ‌کس هیچ اقدامی نمی‌کرد؛ اما به‌زور باتون‌های عراقی، مجبور می‌شدند. صبح، صبح دست‌ها بود و صورت‌ها؛ اما غروب که به‌آسایشگاه می‌رفتند، گریان از هم عذرخواهی می‌کردند. غروب، غروب بوسه‌ها بود و اشک‌ها.

«یالا... پیرهنشو از تنش درآر، این لباس رو تنش کن.»
سرباز عراقی با عصبانیت علی را هل داد به‌سمت حسین که نشسته بود. حسین، علی را که تلو تلو می‌خورد و در حال سقوط بود، در آغوش کشید. آرام او را روی زمین خواباند. نگاهی به‌چشم‌های بی‌رمق او کرد و در حالی که او را آرام تکان می‌داد گفت:

- علی! علی! حالت خوبه؟

- آره حسین! آخ! فقط یک خرده کمرم درد می‌کنه.

- می‌تونی بشینی؟ می‌خوام لباستو عوض کنم.

- آره بابا! آخ! فقط باید کمکم کنی.

حسین دست علی را گرفت. وقتی که نشست به‌آرامی پیراهن خونی‌اش را در آورد. پاره و خونی بود پیراهن علی. چیزی را به‌ذهن حسین متبادر ساخت. زیر لب گفت:

- پیرهن یوسفیات پاره شد، البته از ناحیه‌ی دیگری!

پیراهن را که در آورد، خشکش زد. آتشفشانی در درونش گدازان شد. قلبش تیر کشید. تمام بدن علی کبود بود. شبی خسته زیر پیراهنش خوابیده بود. رو به‌علی کرد و گفت:

- علی! چکارت کردن؟

- چه می‌دونم؟ از این برج لجن بپرس که مثل عزراییل بالا

سرت ایستاده.

نگاهی به سرباز عراقی کرد. لباس لجنی رنگ و رورفته‌ای تنش بود. کار حسین که تمام شد، سرباز کشان کشان علی را به انفرادی برد. دلش به حالش می‌سوخت. از همه بیشتر او را شکنجه می‌کردند. چند ساعت بعد همه‌ی اسرا در آسایشگاه جمع بودند. حسین کنار حاج احمد نشسته بود. حاج احمد سابقه‌اش در اسارت از همه بیشتر بود. حسین سؤالی را که چند روزی بود مثل زنبور در حاشیه‌ی ذهنش وزوز می‌کرد از او پرسید:

- حاجی! چرا علی رو این‌قد شکنجه می‌کنن؟ مگه اون

بنده‌ی خدا چه گناهی کرده؟

حاج احمد دستی در ریش‌های جوگندمی‌اش کشید و با مهربانی گفت:

- می‌دونی آقا حسین! علی از بچه‌های حوزه‌است. درس

طلبگی‌اش رو ول کرد اومد جبهه. درست مثل تو که مدرسه‌ات رو ول کردی. عراقیام به‌طرز وحشتناکی از رزمنده‌های روحانی حساب می‌برن. حالا هم چن روزی هست که شستشون خبردار شده که علی روحانیه.

همه‌ی اسرا قاشق به‌دست به‌صف ایستاده بودند. افسر عراقی روبه‌روی آنها ایستاده بود و سربازی کوتاه‌قد هم کنارش. افسر اشاره‌ای به سرباز کرد و سرباز هم به‌طرف اسرا آمد. یکی یکی قاشق‌ها را از اسرا تحویل می‌گرفت. مثل آدم‌های عصر حجر که تا به‌حال قاشق ندیده باشند، به قاشق‌ها نگاه می‌کرد. به بعضی‌ها قاشق‌هاشان را پس می‌داد، اما بعضی دیگر را با لگد از صف بیرون می‌انداخت. قاشقشان را هم پرت می‌کرد طرفشان. انتهای صف غلام ایستاده بود. نمی‌توانست خنده‌اش را از حرکات این سرباز نگاه دارد. به حسن که کنارش

ایستاده بود، رو کرد و گفت:

- حسن! این یارو انگار به عمرش قاشق ندیده! این کارا چیه
که می‌کنه؟ داستان چیه؟
حسن که سرش را خم می‌کرد تا ببیند اوضاع از چه قرار است، لبخندی
زد و گفت:

- هه! مگه خبر نداری؟ بهونه‌ی جدید برای شکنجه‌است.
غلام که حالا لبخند کشدارش تبدیل به ناراحتی معناداری شده بود
گفت:

- نه! این بار چه بهونه‌ای؟
- بابا همین که اسرای ایرانی می‌خوان عراقی‌ها رو با
قاشقاشون بکشن!
- چی؟ با قاشقاشون؟ ولی ما که همچین قصدی نداشتیم!
داشتیم؟

- معلومه که نه! ولی فکر کردن ما قاشقامونو برا کشتن اونا
تیز می‌کردیم!

اسرا برای رعایت بهداشت قوانین خاصی وضع کرده بودند. یکی از این
قوانین این بود که هر کس قاشق خودش را نشانه‌گذاری کند تا نوبت‌های بعد
هم از همان قاشق استفاده کند. یکی قاشقش را سوراخ کرده بود. یکی روی آن
با میخ ضربدر کشیده بود. بعضی‌ها هم با لبه‌های دیوار سیمانی قاشق خود را
نوک تیز کرده بودند.

هر چه اطراف او را می‌گشتند چیزی پیدا نمی‌کردند. مثل آدم‌هایی که
چیزی روی زمین گم کرده باشند، دور و بر علی می‌چرخیدند و وسایلش را زیر
و رو می‌کردند. کم‌کم ما هم به‌شک افتادیم که شاید او روزه‌اش را شکسته

باشد. غذاهایی که برای افطار پنهان کرده بودیم از ما به زور گرفتند. می گفتند:

«غذا اگه بمونه فاسد می شه.»

جوان ترین اسیر اردوگاه بود. پشت لب هایش تازه سبز شده بود. موهای وزوزی اش آدم را یاد سیم ظرفشویی می انداخت. شیطانی معصوم در نگاهش پرسه می زد. لباس اردوگاه خیلی برایش گشاد بود. بچه ها «دانش علی» صدایش می زدند.

ماه رجب بود. همه قریب به اتفاق روزه بودیم. البته علی را مطمئن نیستیم. چند ساعت بیشتر به افطار باقی نمانده بود. وقت افطار ناگهان چیزی توجه همه ی ما را جلب کرد. علی با پلاستیک غذا گوشه ای نشسته بود. از این که فکر کرده بودم روزه اش را شکسته است، احساس ناراحتی می کردم. نزدیکش رفتیم. گفتم:

- دانش علی شیطون! بگو کجا قایم شده بودی؟ من فکر

کردم طاقت نیاوردی و روزه تو خوردی!

سرخ شد. صورتش باغ فرشته شده بود. مین و منی کرد. دست آخر با کلی ادا و اطوار، آرام رو کرد به ما که مشتاق شنیدن جوابی از او بودیم. گفت:

- ا... ا... توی شورتم!

- شده تا به حال مجبور بشی ایستاده بخوابی؟

- چی ایستاده؟ مگه ایستاده هم می شه خوابیدی؟

- همین دیگه! شب که می شه، هر موقع دلت خواست کپه ی

مرگتو توی اون رختخواب گرم و نرم می ذاری، بایدم تعجب کنی! بله

ایستاده خوابیدن. ایستاده مردن. ایستاده درد را به دوش کشیدن.

- حتی فکرش رو هم نکردم.

- ولی من یک عمو دارم که دو سه سال اسیر عراقی‌ها بود.
خودش می‌گفت که شبا ایستاده می‌خوابیدن.

می خواستند بخوابند. فضای اتاق حجمی کوچک داشت. دراز کش شدن در آن فضا آخر بی‌رحمی بود. خوابیدن دراز کش مساوی با پایمال شدن حقوق حداقل سه اسیر بود. آن قدر جا کم بود که خیلی‌ها ایستاده بودند. آنهایی هم که جایی پیدا کرده بودند کم‌ترین حجم را اشغال می‌کردند. مثل جنین در شکم مادر. فشرده و تو در تو. خواب از حضور در این اتاق می‌ترسید. چیزی مثل جرقه‌ای در تاریکی به‌ذهنش خطور کرد. خواست چیزی بگوید، اما چهره‌های معصوم بقیه این اجازه را به او نداد. حرف در پله‌ی سی و نهم گیر کرد. سر بر استخوان سفت پای رفیقش گذاشت و مچاله خوابید.

وقت نهار بود. سربازهای مسؤول پخش غذا در را باز کردند. یکی از آنها فریاد محکمی کشید. یعنی اینکه؛ یک نفر بیاید و غذا را تحویل بگیرد. نوبت من بود. دست‌هایم را به‌صورت‌م مالیدم. صورتم را برای چند سیلی آبدار آماده کردم. تفریحشان این بود. غذا بیاورند و نفری چند سیلی و احياناً اردنگی به‌تحویل گیرنده‌ی غذا بزنند. از جایم بلند شدم. قدم‌هایم بوی بی‌زاری می‌داد. هنوز چند قدمی نرفته بودم که دستی از پشت مرا از حرکت باز داشت. دست‌هایی روستایی و زمخت.

مهدی بود. گفت:

- برو بشین! من می‌رم غذا رو می‌گیرم.

هم خوشحال شدم هم ناراحت. ولی با اصرار او قبول کردم. رفت و دقیقه‌ای بعد برگشت. روی صورتش رد دستی نانجیب پیدا بود. صورتش سرخ بود و لبخندی سبز مثل همیشه روی لب‌هایش روییده بود.

«مهدی زمانی! اصغر کربلایی! یوسف وفایی! از صف بیان

بیرون! بقیه برن تو آسایشگاه!»

افسر این را که گفت، زنجیر اسرا به سمت در ورودی اردوگاه حرکت کرد. آن سه نفر تنها ماندند. هر کدام در دل به چیزی فکر می‌کردند. اینکه چرا آنها را صدا زده بود، هیچ‌کس نمی‌دانست. افسر نگاهی به آنها کرد و کلاهش را روی سرش حرکت داد. با لحنی آرام گفت:

- شنیدم که طراحی شما بد نیست، درست شنیدم؟

مهدی که از همه با سابقه‌تر بود و مسن‌تر گفت:

- چطور؟

فرمانده عکسی از جیبش در آورد. رو به آن سه کرد و درحالی که عکس را به آنها نشان می‌داد گفت:

- یک هفته وقت دارید تا عکسش رو بکشین، اگه خواسته

باشین نافرمانی کنین، یا عمداً بد بکشین راحتون نمی‌ذارم!

عکس صدام بود. با همان سبیل‌های خاص خودش. نگاهش را به کدام افق دوخته بود، معلوم نبود. لبخندی چندان‌آور روی لب‌های گوشتالویش نشسته بود. فرمانده ادامه داد:

- ولی اگه خوب بکشین، دو روز از شکنجه خبری نیست.

اصغر نگاهی به آن دو کرد و پیچ‌پیچ‌گونه گفت:

- بچه‌ها قبول کنیم دو روزم دو روزه!

تمام سعی خود را کردند. واقعاً گل کاشتند. عکس با طراحی مو نمی‌زد؛

ابلیس قاب گرفته. در پایان، دو روز مزد آنها با بدقولی عراقی‌ها تبدیل به یک‌روز شد.

عکس را زدند توی اردوگاه. واقعاً شاهکار هنری بود. یک‌روز که همه در آسایشگاه نشسته بودند، ناگهان در باز شد. سربازی خپل و تپل وارد شد. عرق تمام صورتش را خیس کرده بود. نفس نفس می‌زد. با لحنی سرشار از ترس گفت:

- کی عکس صدامو پاره کرده؟

یکی از اسرا گفت:

- کدوم عکسو؟

گفت:

- همون که به‌دیوار اردوگاه نصب بود. شما نمی‌دونین کار

کیه؟

همه بی‌اطلاع بودند. اصلاً از آسایشگاه چند روزی می‌شد که خارج نشده بودند. مگر بچه‌های مسؤل غذا. آنها هم بی‌خبر بودند. معلوم شد کار یکی از سربازها بوده است. پاره شدن عکس صدام باعث شد که همه‌ی سربازهای اردوگاه تبعید شوند و سربازهای دیگری به‌جای آنها بیایند. اسرای ایرانی خیلی خوشحال بودند. چون سربازهای جدید هر قدر هم که زور می‌زدند به‌گرد پای آن جلادها نمی‌رسیدند.

مانده بودیم چکار کنیم. سرباز عراقی باتون به‌دست روبه‌روی ما ایستاده بود. هر کس به‌حرفش گوش نمی‌کرد، به‌شدیدترین وضع شکنجه می‌شد. رو به‌مهدی کرد گفت:

- بگو ... بر خمینی!

مهدی زیرک بود. کاری کرد که ما هم یاد گرفتیم. سریع جوری که
سرباز عراقی متوجه نشود گفت:
- رهبر خمینی.

هوا گرم و می‌ش بود. خبری از نسیم سحرگاهی نبود؛ هوا دم کرده و
گرم. با صدای سوت سرباز عراقی از خواب بیدار شدند. از آسایشگاه بیرون
رفتند. آستین‌ها را کم‌کم بالا می‌زدند تا سریع وضو بگیرند. به‌طرف شیر آب
وسط حیاط راه افتادند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که صدای نگهبان آنها را
متوجه خود کرد:

- وضو بگیرین و بیاین اینجا به‌صف بشین! سریع!
وضو گرفتند. اسرا یکی‌یکی کنار هم به‌صف ایستادند. نگهبان عراقی
روبه‌روی آنها ایستاده بود. با عزمی راسخ سرفه‌ای کرد و گفت:
- تا طلوع آفتاب می‌شینین! سراتونم پایین! هیچ‌کس حق
نماز خوندن نداره! حبیب که آستین پیراهنش را پایین می‌آورد
گفت:

- زکی! خواب دیدی خیره جوون!

همه‌ی اسرا خندیدند. هنوز نگهبان عراقی چند قدمی آن طرف‌تر نرفته
بود که یکی‌یکی بچه‌ها بلند شدند و ایستادند برای در کنار هم نماز خواندن.
نگهبان که هیچ‌کس برای حرفش تره هم خرد نکرده بود، عصبانی برگشت.
قصد شکنجه داشت. اما دست تنها بود. چند نفر از اسرا را با چوب دستی هدف
قرار داد. بی‌فایده بود. رفت. اسرا نمازی با طعم گس شکنجه خواندند.

مرد جوان به‌طرف رادیو ضبط روی طاقچه حرکت کرد. صدای رادیو
بلند بود. گوینده با صدایی خش‌دار می‌گفت:

«اینجا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران. امروز پنج‌شنبه، بیست و یکم تیر ماه هزار و سیصد و هشتاد و یک مصادف با...»

که مرد رادیو را خاموش کرد. روی طاقچه بدجوری به‌هم ریخته بود. چندین نوار، ده بیست کتاب در یک‌طرف و جانماز و قرآن در طرف دیگر. ضبط صوت وسط آنها بود. نواری از روی طاقچه برداشت و داخل ضبط گذاشت. موسیقی عربی بود و خواننده‌اش هم زنی ناشناس. صدایش را خیلی بلند کرد. به‌هرحال بحث روز جامعه «آزادی» بود و او آزادی را در این می‌دید که صدای خواننده‌ی مورد علاقه‌اش را به‌گوش تمام کوچه برساند. مسلم است. هرکس برداشتی از «آزادی» دارد. اگر می‌خواست سارا اینجا باشد دستش را سریع می‌کوبید روی ضبط. سه سالی می‌شد که در اثر آن حادثه از دست رفته بود. می‌نا هنوز دو سالش نشده بود که بی‌مادر شد. خودش هنوز آثار جراحی روی دست و پایش بود. زنده ماندن او و می‌نا اتفاقی عجیب و غریب بود. شاید هم باید زنده می‌ماند و این‌همه سختی می‌کشید.

خواننده‌ی محترم هم اکنون از آن فضای رمانتیک چند سال عقب می‌رویم. به‌آسایشگاهی در دل کشور عراق. لطفاً به‌گیرنده‌های خود دست نزنید.

از دهان باز بلندگوها، صدای آواز زنی به‌گوش می‌رسید. عربی بلغور می‌کرد. فضای آسایشگاه تاریک و کم نور بود. سرباز نگهبان با چشم‌هایی پف کرده داخل را می‌پایید. عراقی‌ها لطف کرده بودند تلویزیون را برده بودند و در ازای آن یک قرآن به‌آنها داده بودند. یک قرآن برای چیزی حدود نود نفر. حاج‌علی ریش‌سفید اسرا طوری برنامه‌ریزی کرده بود که هر نفر در شبانه‌روز حداقل ده دقیقه بتواند قرآن بخواند. اما اگر این موسیقی بگذارد. به‌عمد صدای

موسیقی را بلند کرده بودند. تا هم اعصاب بچه‌ها را به هم بریزند هم اینکه نتوانند آن طور که باید و شاید قرآن بخوانند.

مرد دست مینا را که کنار سفره‌ی صبحانه نشسته بود، گرفت. بلندش کرد و با هم شروع کردن به چرخیدن دور اتاق. موهای طلایی رنگش به چهره‌ی معصومش جلای خاصی داده بود. چندلحظه بعد او را روی دوشش گذاشت. هنوز خاطرات آن تصادف لعنتی روی دوشش سنگینی می‌کرد. به طرف ضبط حرکت کرد. مینا نگاه معصومش را به طاقچه دوخت. انگشت کوچکش را به طرف قرآن روی طاقچه برد و کشید روی جلد قرآن. رد انگشتش در دل غبارنشسته‌ی روی قرآن جاده‌ای کوچک ایجاد کرد. با دیدن غبار روی قرآن حسی غریب تمام وجود مرد را گرفت. این آهنگ مسخره کم‌کم روی اعصاب می‌رفت.

غدير که نوبتش افتاده بود ساعت دو و نیم شب کنار غلام که الان نوبتش بود، نشست. گوشش را برد نزدیک دهان او. با لحنی خاص گفت:
- اجازه می‌دی به قرآن خوندنت گوش بدم؟ آخه معلوم نیس
بتونم اون موقع شب پا شم و قرآن بخونم.
غلام نگاهی مهربانانه به او کرد. یعنی جواب مثبت است. قرآن در حالی زمزمه می‌شد که دهان پرگوی بلندگوها کماکان باز بود.

خون زیادی از او رفته بود. پرنده‌های چشمش بی‌حال افتاده بودند. سربازان عراقی کشان کشان او را به سمت آسایشگاه بردند. در را که باز کردند، صدها چشم به او دوخته شد. یکی از سربازها به داخل آسایشگاه پرت کرد. بچه‌ها دورش را گرفتند. با دیدن بچه‌ها شکوفه‌ی نازکی از لبخند لب‌هایش را گرفت. ناصر گفت:

- مهدی جون حالت خوبه؟

مهدی با صدایی ضعیف گفت:

- آره بابا! این قدر لوسم نکنین چیزی نشده که!

احمد با دستمالی خیس خون زخم‌های روی صورتش را پاک کرد. علی دست‌های او را آرام ماساژ می‌داد. مصطفی ظرف آب به دست کنار بچه‌ها ایستاده بود. معصومیت و رنج، هاله‌ای بود اطراف چهره آنها. ذکر «یا حسین» از لب‌هایش جدا نمی‌شد.

صدای همهمه‌ی بچه‌ها بلند بود. این صدای همهمه بسته به زمان آن معنای متفاوتی داشت. اگر نزدیک وقت غذا بود، داوطلب شدن بچه‌ها برای گرفتن غذا و احیاناً شکنجه معنی می‌داد. اگر نزدیک‌های عصر بود، دعوا بر سر قرآن بود. اگر صبح زود بود، همهمه‌ای بود که صدای موسیقی مبتذل عراقی‌ها را گم می‌کرد.

اما همهمه‌ی امروز هیچ‌کدام از آنها نبود. تقی که تا آن لحظه غرق در افکار خود بود، کنجکاوانه به سمت بچه‌ها رفت. سلامی کرد و ایستاد. بعد از چند لحظه گفت:

- چیه؟ باز آسایشگاه رو گذاشتین رو سرتون؟ اگه کاری

هست خب بگین من انجام می‌دم؛ اینکه سر و صدا کردن نداره!

ناگهان همه زدند زیر خنده. حسین که شوخ طبعی‌اش زبانزد بود گفت:

- بچه‌ها انگار امروز قسمت آفاتقیه، آفاتقی بفرما!

تقی حاج و واج مانده بود. حسین آفتابه‌ای به او داد و فرچه‌ای کهنه و

شکسته. دعوای آن‌روز سر تمیز کردن دستشویی بود!

- دایی مهدی! تو رو خدا یکی از اون خاطره‌ها تو برام تعریف

کن!

- آخه دایی مثلاً خاطره‌ی شکنجه‌ی من به چکار تو می‌یاد؟

- خب دایی، بالاخره باید بدونیم چه بلایی سرتون آوردن یا

نه؟

- چرا خب! ولی...

- دیگه ولی و اما و اگه نداره. دایی من تا یک خاطره برام

تعریف نکنی تلفن رو قطع نمی‌کنم.

- آخه از کجا بگم؟ الان ذهنم یاری نمی‌کنه!

- دایی اومدی نسازی! مگه می‌شه آدم این چیزا از ذهنش

بره؟

- نه! ولی خب به‌یاد آوردن همه‌ی جزییات هم کار چندان

ساده‌ای نیست.

- حالا یکی رو بگین که زیاد جزییات نداشته باشه!

- باشه! بذار فکر کنم.

مرد چند ثانیه‌ای مکث کرد. گوشی تلفن در دستانش لرزش خفیفی

داشت. صدای دخترکی چهارده پانزده ساله از آن سوی شنیده می‌شد:

- دایی مهدی! چی شد؟

- خوب گوش کن!

- باشه. اصلاً خودکار برداشتم که بنویسم.

- اون قدر صابون به‌خوردم داده بودن که نیاز به‌هیچ خمیر

دندونی نداشتم. حرف که می‌زدم، کف صابون، از دهانم بیرون

می‌یومد. هر روز ما رو به‌حمومی که تازه‌ساز بود، می‌بردن. البته

منظورم از حموم، اتاقی دو در یک و سیمانی بود که محض خالی

نبودن عریضه، دوش آبی هم توش بود. اونجا صابون به‌خوردمون می‌دادن و به‌تنمون برق وصل می‌کردن. همه وقتی حموم می‌رن، به‌قول معروف سفید می‌شن. ولی اونجا هر کی حموم می‌رفت، نه‌تنها سفید نمی‌شد که با تن کبود و سیاه از ضربات کابل بر می‌گشت.

- اعتراض نمی‌کردین؟

- دهه! تو انگار تو باغ نیستی ها! هر اعتراض اونجا مساوی شکنجه بود. اعتراض نمی‌کردی شکنجه‌ات می‌کردن، چه برسه به‌اینکه اعتراض هم کنی!

هوای اتاق خفه بود. ترکیبی که به‌سر احمد خورده بود، حال او را لحظه به‌لحظه وخیم‌تر می‌کرد. خون از زیر باند سفید دور سرش، روی پیشانی‌اش می‌لغزید. مرگ در کنارش ایستاده بود. هیچ کاری از ما بر نمی‌آمد. حسین محکم به‌در آهنی اتاق کوبید و شروع کرد به‌داد زدن. سرباز نگهبان سلانه سلانه به‌طرف در راه افتاد. حسین که دست و پا شکسته عربی بلد بود گفت:

- هذا رجل قریب الموت.

اما سرباز عراقی بی‌تفاوت برگشت. حسین لگد محکمی به‌در زد. علی که سن و سالی از او گذشته بود، بلند شد احمد را از گوشه‌ی اتاق بلند کرد کشان‌کشان رساند وسط. پاهایش را رو به‌قبله کرد. احمد لبخندی زد. شهادتین را گفت.

چشم بست با لب‌های نیلوفر

جام شهادت را لا جرعه

سر کشید.

تنها

او

او

و

هر کس که نگاهش را از تلویزیون می‌زددید، ضربه‌ای مهلک به سر و گردنش می‌زدند. بغض راه گلوی بچه‌ها را گرفته بود. بویی شبیه بوی لاشه‌ای که چند روز مانده باشد، اردوگاه را پر کرده بود. اسرا را داخل آسایشگاه نشانده بودند. ردی از خشم و نفرت در چهره‌ها پیدا بود. آنها که نوجوان بودند، بدن‌هاشان لرزش خفیفی داشت. تلویزیون روشن بود و سه چهار سرباز بالای سرشان ایستاده بودند؛ چماق به‌دست. جواد که به‌قول خودش بچه‌ی محله‌های پهلوون نشین تهران بود، نگاهی به سربازهای عراقی کرد. آب دهانی به‌سمت آنها پرتاب کرد و گفت:

- تُوُف به‌غیرتتون! از ما خجالت نمی‌کشین به‌این نوجوونای

طفل معصوم رحم کنین!

تلویزیون صحنه‌ی نمایش شهوت‌زای آدمیانی بود که از مرتبه‌ی حیوانیت هم فروتر رفته بودند. بوی گند آن تمام اردوگاه را پر کرده بود. بوی تعفن به‌قدمت خلقت بشر.

به صف نشسته بودند. خورشیدخانوم به‌تن آنها سوزن‌های آتشین فرو می‌کرد. سر و صورت بچه‌ها ظاهر نامرتبی داشت. بعد از یک صبح طاقت‌فرسا بیگاری برای عراقی‌ها باید هم چنین می‌بود.

آه... آن معمار عراقی چقدر بددهن و احمق بود. حاضر بود همه‌جور شکنجه‌ای بشود، ولی برای او کار نکند. دهانش را که باز می‌کرد، یاد غار می‌افتادی. نعره‌هایش شبیه صدای خر مش‌حسن روستای خودشان بود و سیبلش فرمان دوچرخه‌ی دوران کودکی‌اش؛ آویزان و نوک تیز. غرق افکار

خودش بود که افسر عراقی یکی از اسرا را به نام صدا زد؛ حاج علی. چهره‌اش خستگی یک عمر پنجاه و چند ساله را به‌دوش می‌کشید. روزگار بدجوری پیشانی‌اش را خط خطی کرده بود. بلند شد و پیش پای او ایستاد. شکوه و ابهت او در مقابل خشم بدبوی عراقی دیدن داشت. افسر بی‌هیچ حرفی سیلی محکمی به‌او زد. حاج‌علی مردانه نگاهی به‌او کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

چند ساعت بعد، بچه‌ها خسته در آسایشگاه نشسته بودند. ناگهان افسر عراقی وارد شد. ظاهرش تغییر کرده بود. بچه‌ها او را که دیدند، گل از گلشان شکفت. بعضی‌ها به‌فهمه افتادند. دست بانداژ شده‌اش به‌گردن آویزان بود. وقتی دستش را دراز می‌کرد و فرمان می‌داد، مثل آفتابه می‌شد؛ یک دست و خپل. حاج‌علی را صدا زد. نزدیک که شد، با حالت ترس بی‌سابقه‌ای از او پرسید:

- ظهر که من به‌تو چک زدم، چی زیر لب خوندی؟

حاج‌علی لبخندی زد و گفت:

- چیز خاصی نبود؛ گفتم يَذَاللَّهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ.^۱

از آن‌روز به‌بعد در اردوگاه آنها سیلی زدن به‌اسرا ممنوع شد.

گفت:

- من می‌خوام برم جذب سازمان منافقین بشم؛ نیتم هم

خیره، قتل که نکردم. از این سختی و رنج و عذاب هم راحت می‌شم.

گفتم:

- این کار رو نکن! تو با این‌کار آتش جهنمو برا خودت

^۱ - سوره‌ی فتح، بخشی از آیه‌ی دهم؛ دست خدا برتر از دست آنهاست.

می خری!

- آتش جهنم هر چی باشه، از این شکنجه‌های سگی و حیوانی بهتره؛ لااقل آدم خیالش راحت‌تره که مثل آدم شکنجه می‌شه! این را گفت و رفت. قطره‌ای به دلخواه از اقیانوس جدا شد. حسین که شاهد گفتگوی ما بود گفت:

- زیاد غصه نخور! به‌رحال لشگر بی‌کشته که نداریم. توی صد و پنجاه تا اسیر، یک مورد این جوری، چیز عادی و معمولیه.

دوربین فیلمبرداری در دست‌های زمخت افسر عراقی نای حرکت کردن نداشت. افسر عراقی اسیر را صدا زد و گفت:

- بیا بشین اینجا!

اسیر نشست. سربازی از آن طرف نان و مربایی به‌دست او داد و با لبخندی مرموزانه گفت:

- بخور و هر سؤالی که افسر ازت پرسید، جواب بده! جواب

نامربوط نمی‌دی‌ها!

اسیر به‌زور چماق مشغول خوردن شد. افسر عراقی با صدایی کلفت گفت:

- وضعیت تغذیه در اردوگاه چطوره؟

اسیر با خشم گفت:

- افتضاح، گاهی با نان خشک سر می‌کنیم!

این را که گفت سرباز عراقی به‌جانش افتاد. پوتین‌های سنگینش به‌پهلوی او می‌خورد:

- دوباره می‌پرسم وضعیت غذا چگونه است؟

اسیر گفت:

- خوبه خیلی خوب!
- سؤال بعد. آیا مناطق مسکونی شما را عراقی‌ها بمباران کرده‌اند؟
- بله! عراقی‌ها فقط مناطق مسکونی را بمباران می‌کنن.
و باز شکنجه. عینک طبی‌اش افتاد روی زمین. زیر پای سرباز خشمگین عراقی له شد. اسیر با ناچاری گفت:
- نه! اصلاً و ابداً! عراقی‌ها اصلاً با مناطق مسکونی کاری ندارند!

داشت بال در می‌آورد. فکرش را هم نمی‌کرد بتواند در این مدت کم تمامش کند. یادش آمد که جایی خوانده است:
«انسان در سختی بهتر رشد می‌کند.»
و حالا او واقعاً این حرف را تجربه کرده بود. اگر می‌خواست اسیر نباشد، اگر می‌خواست مجبور نباشد، مطمئن بود که اینکار را نمی‌کرد. آخر در خانه‌ای که در هر اتاقش یک قرآن است، کی به فکرش می‌رسید که بیاید قرآن حفظ کند؟ اما اینجا که برای هر صد نفر یک قرآن است، مجبوری. نگاهی به دوستش سعید کرد. حالا بعد از سه ماه توانسته بود به‌آرزویش برسد. او حالا حافظ نصف قرآن بود و تا کل قرآن راهی نمانده بود.

قد می کشد مهربانی...

از خاطرات آزاده محمود وفایی نژاد



زندگی‌نامه

محمود وفایی‌نژاد در دی ماه سال هزار و سیصد و چهل و شش در شاهرود به دنیا آمد. اصلیت وی ولی از روستای تویه دروار دامغان است.

اوایل سال شصت و پنج به جبهه اعزام شد و اواخر همان سال به اسارت در آمد. در عملیات کربلای ۶ و در منطقه‌ی زبیدات. اردوگاه «۱۱ - تکریت»

محل اسارت وی بود. وی از دسته‌ی «اسرای مفقودالاثرب» بود که هیچ ردی از آنها در طول دوران اسارت نبود.

سرانجام پنجم شهریور سال هزار و سیصد و شصت و نه، روزی بود که از بند اسارت آزاد شد. وی هم اکنون در اداره‌ی مخابرات دامغان مشغول فعالیت می‌باشد.

اسرا شاد و در عین حال خسته کنار هم نشسته بودند. آسایشگاه زیر نور چند چراغ قدیمی و کهنه روشن بود. زمستان از همان دری که آمده بود قصد رفتن داشت. هوای عراق اصلاً بوی نوروز را نمی داد. شور خاصی بین آنها حاکم بود. علی اسیر بیست و پنج ساله از جا بلند شد. هیکل درشتی داشت. دست راستش از ساعد قطع شده بود. پای چپش هم زخم عمیقی داشت. با صدایی پر از شادی گفت:

- خب دوستان هر کی هر چی داره بریزه روی دایره!

می خوایم امشب یک سفره‌ی هفت‌سین بچینیم که توی تاریخ موندگار بشه.

حسن که سن و سالی ازش گذشته بود، دست کرد در جیبش. سیمی کهنه و پوسیده درآورد و گفت:

- سین اولش رو من دارم؛ سیم خاردار.

مهدی که دو تا دندان جلویی‌اش افتاده بود و به همین دلیل نمی توانست سین را درست تلفظ کند گفت:

- شین دومش با من.

و از جیبش قلوه سنگی درآورد و خندان گفت:

- شنگ!

همه به‌خنده افتادند. رضا نوجوان سیزده چهارده ساله‌ای که قدی کوتاه و جثه‌ای لاغر داشت، بلند شد. با شیطنت خاصی گفت:

- اگه گفتین سین سوم چی می تونه باشه؟

یکی گفت:

- سکه!

رضا گفت:

- نه! وایستین الان بهتون می‌گم!

و رفت به سمت جا کفشی آسایشگاه؛ لنگه دمپایی‌ای برداشت و رفت گوشه‌ای از آسایشگاه محکم با دمپایی به زمین کوبید. ثانی‌های چند بعد با لبخند گفت:

- سوسک مرده عراقی!

باز آسایشگاه از خنده به‌هوا رفت. سرباز عراقی نگهبان از پشت میله‌ها نگاهی به‌داخل کرد. کلاهش را تکانی داد و با صدایی نه‌چندان آرام گفت:

- آروم‌تر... چه خبرتونه؟

البته این را به‌عربی گفت و حاج‌حسن آن‌را برای بچه‌ها ترجمه کرد. یوسف که تا آن لحظه ساکت بچه‌ها را نگاه می‌کرد، وارد گود شد. پهلوان مشهور شهر خودشان بود. بلند که شد علی گفت:

- برای سلامتی همه‌ی پهلوونا صلوات!

و جمعیت با صدایی ریز صلوات آرامی فرستاد. یوسف سینه‌ی کفتری‌اش را صاف کرد و گفت:

- راستش توی محله‌ی ما به‌سیلمون قسم می‌خوردن؛ یعنی

می‌خوام بگم سبیل‌مون حرمت داره، ولی خب اشکالی نداره اگه یک

تار از اونو بذاریم سر سفره‌ی هفت‌سین، به‌نظر شما اشکالی داره؟

و همه به‌آرامی گفتند:

- نه!

او هم دستی به‌سبیل‌های پرپشت و سیاهش کرد و چند تار از آن‌را کند

و گفت:

- سین چهارم سبیل یک پهلوون!

حسین هم که فقط می‌خندید. یک مشت علف هرز درآورد و گفت:

- سبزه‌اش هم با من؛ از اطراف اردوگاه وقتی رفته بودیم

بیگاری، چیدمشون.

سکه‌ای هم تقی از جیب پیراهنش درآورد و شد سین ششم. هرچه سعی کردند، سین هفتمی گیر نیاورند. سفره که پارچه‌ای کهنه بود، پهن شد. شش سین به‌همراه قرآنی کوچک، تکه‌ای آینه‌ی شکسته و یک کاسه‌ی آب، تمام محتویات سفره‌ی هفت‌سین تاریخی آنها بود.

هاج و واج به‌سبد میوه و بچه‌ها نگاه می‌کرد. همه از تعجب داشتند شاخ

در می‌آوردند. یکی از اسرا به‌شوخی گفت:

- بچه‌ها این دیگه چی‌ه؟

یکی دیگر جوابش را داد:

- بمب ساعتیه طرفش نری‌ها!

عراقی‌ها ناپرهیزی کرده بودند و آن‌روز همراه با غذا، چند عدد گلابی هم داخل سبدی گذاشته بودند. نگاهی به‌گلابی‌ها کرد. یکی یکی شمرد. نه گلابی برای صد و بیست نفر! مانده بود چگونه بین بچه‌ها تقسیم کند. به‌هر صورتی که بود تقسیم کردند. به‌هر کسی به‌اندازه‌ی نصف بند انگشت گلابی رسید. عدالت آن‌شب بین بچه‌ها لبخند می‌زد.

صدایش در گوش سوله بدجوری می‌پیچید. نعره می‌زد. از درد به‌خودش می‌پیچید. پنجه‌هایش موکت اردوگاه را مچاله می‌کرد. این روز سوم بود که بی‌هیچ وقفه‌ای فریاد می‌کشید.

- خدا لعنتتون کنه! می‌مردید اگه وقتی این بنده‌ی خدا رو از

بیمارستان می‌آوردین، داروهاش رو هم می‌فرستادین اینجا؟

- چی می‌گی محسن؟ اینا اگه مریضی توی بیمارستان هم

بینن یک کاری می‌کنن که دردش بیشتر بشه! اون وقت

انتظار داری دواهای این‌رو بیارن؟

هیچ‌کس از فریادهایش گله‌ای نداشت. کاری از دست هیچ‌کس بر نمی‌آمد. غروب بود. خورشید بی‌رحم عراق با دیوارهای آسایشگاه خداحافظی می‌کرد و خونی کبود بر تن آسمان می‌پاشید. خورشید که غروب کرد، دیگر صدای نعره‌هایش نمی‌آمد. سکوت سردی آسایشگاه را گرفته بود. صدای ضجه‌ی جیرجیرک‌ها از آن سوی پنجره‌ها به گوش می‌رسید.

رسول جوانی بود به‌قول خودش از ترک‌های ارومیه. چهارشانه بود و تنومند. پشت لبش تازه سبز شده بود. فارسی را دست و پا شکسته بلد بود. درست مثل افسر عراقی. یک‌روز که همه‌ی اسرا به‌صف نشسته بودند، افسر عراقی اسم او را صدا زد. از بین بچه‌ها بیرون آمد و روبه‌روی افسر عراقی ایستاد. چشم‌ها خیره به‌او بود. سربازهای عراقی با چوب و چماق او را نگاه می‌کردند. افسر عراقی گفت:

- به‌رهبرتون خمینی فحش بده!

سکوت بود و سکوت. بلندتر گفت:

- گفتم به‌خمینی فحش بده!

رسول لب‌خندی زد. دهانش را می‌خواست باز کند. همه نگران او بودیم. ناگهان «پدرسگ»ی گفت و سیلی محکمی به‌گوش افسر عراقی زد. پرت شد روی زمین. سربازها مانده بودند چکار کنند. همه‌ی بچه‌ها دست زدند و هو کشیدند. افسر عراقی بدجوری ضایع شده بود. ضایع شدن او همان و شکنجه شدن چندروزه‌ی رسول همان.

- محمود! اون زورق‌هایی که جمع کردی، کو؟

- گذاشتم زیر موکت. واسه چی می خوای؟
 - محمد، صبح از توی سطل آشغال حیاط، چند تا باطری
 قلمی پیدا کرد. داد به من. من هم ذغال هاشون رو در آوردم. می خوام
 اگه بشه با این ذغال ها روی اون زوروق ها حدیث بنویسم.
 باطری هایی که عراقی ها دور می انداختند، جمع می کردیم. زوروق پاکت
 سیگار هم که داخل اردوگاه به راحتی پیدا می شد. با ذغال روی زوروق ها حدیث
 و آیات قرآنی می نوشتیم و بین بچه ها پخش می کردیم. آنهایی که اهل ذوق
 بودند، روی آنها، شعر و جملات بزرگان می نوشتند.

اسم پدرم روح الله بود. قبل از اعزام به جبهه؛ یعنی سال های نوجوانی،
 تمام دلخوشی و سرگرمی پدرم بودم. باهم کشتی می گرفتیم، مشاعره می کردیم
 و ...

من که رفتم جبهه پدرم تنها ماند. نه اینکه تنها باشد ولی وابستگی
 زیادی به من داشت؛ چهار سال اسارت برای اقوام ما چهارسال بی خبری بود.
 چون ما جزء اسرای مفقودالاثربودیم و هیچ نام و نشانی از ما نبود. پدرم همان
 سال اول بی خبری، به قول برادرم از غصه ی من فوت کرد؛ یعنی دق کرد.
 کوچک ترین خبری از من اگر می داشت این جور نمی شد. تمام چهار
 سال اسارت و سختی های آن در مقابل رنج و غم از دست دادن پدرم هیچ بود.
 در اردوگاه، عراقی ها به این بهانه که اسم پدرم روح الله است، مضاعف شکنجه ام
 می کردند. همین شکنجه ها یاد پدرم را در دلم زنده نگه می داشت. کمرم بعد از
 شنیدن خبر فوتش بدجوری شکست.

- اگه ماهی یکبار ایران نمی یومدم انگار یک چیزی از
 وجودم کم می شد. درسته که تو دویی به دنیا اومدم و اونجا بزرگ

شدم، ولی تو ایران یک احساس دیگه داشتم.
- ناصر! مگه خودت نگفتی که تبعه‌ی امارات بودی. چطور
شد که اومدی جنگ؟ اونم از طرف ارتش ایران؟
- گفتم که. خیلی به‌ایران می‌اومدم. یک‌سری کارها رو
می‌خواستم تو ایران انجام بدم که نیاز به کارت پایان خدمت داشت.
زد به‌سرم که سربازی رو تو ایران تجربه کنم. هم فال بود و هم
تماشا. پدر و مادرم اصلاً مخالفت نکردن. تازه خیلی هم خوشحال
شدن. به‌هرحال هر دوشون ایرانی بودن و عرق ملی داشتن. اصلاً
گفتن که ملیتم رو هم ایرانی کنم. از خدام بود. هنوز چند ماه از
سربازی نگذشته بود که جنگ شد و اعزام شدیم جبهه. حالا هم که
در خدمت شما هستیم.

- می‌گم ناصر! با این حساب زبان عربی رو باید خوب بلد
باشی. درسته؟

- آره خب! چطور؟

- می‌خواستم اگه امکان داره به‌اسرایی که علاقه‌مندن عربی
یاد بدی. امکانش هست؟

- چرا که نه؟ فقط امیدوارم که معلم خوبی باشم.
- حتماً همین‌طوره! بچه‌ها خیلی خوشحال می‌شن.

علی و جواد، محمود را به‌سرعت داخل آوردند. خون تمام صورتش را پر
کرده بود. گوش سمت راستش ورم کرده بود. مصطفی که با چوب، گل و لای و
نجاسات نشسته‌ی روی پایش را پاک می‌کرد، پرسید:

- علی! چی شده؟

- هیچی! بنده‌ی خدا وقت استراحت می‌خواست آب بخوره.

رفت طرف شیر آب. سرش رو که خم کرد، اون سرباز جدیده، با کابل محکم کوبید توی صورتش. فکر کنم پرده‌ی گوشش پاره شده باشه.

مصطفی غرولندکنان گفت:

- اینم از مزایای مفقود بودن! غذا که باید ته‌مونده‌ی سربازا رو بخوریم. تو دستشویی‌ها هم که به‌اندازه‌ی یک وجب نجاست جمع شده. صلیب سرخ هم که از ما خبری نداره. خب معلومه که برا یک آب خوردن می‌زنن لت و پارمون می‌کنن.

شب‌ها ساعت هشت تا نه کارمان این شده بود که بنشینیم و آنرا تعمیر کنیم. به‌قول اهالی شعر «چکشش بزنییم». رضا زرورقی از پاکت سیگار می‌کند، زغالی هم از باطری‌های کارکرده و شروع می‌کرد به‌نوشتن. هر کس یک کلمه یا یک بیت می‌گفت. حاصل این تلاش‌ها غزلی دوازده بیتی بود که شد شعار مقاومت ما. همه حفظ شده بودیم. روز آزادی آنرا در فرودگاه مهرآباد به‌صورت گروه‌گر خواندیم. شعری که حدود صد و بیست شاعر داشت.

- روز آخر بود. نشسته بودی و برای خودت آواز می‌خوندی. همیشه آوازهای انسان، از زندگی‌اش زیباتره. صدات بدم نبود. بغض عجیبی سینه‌ات را فشار می‌داد. آشوبی در دلت بود. از یک‌سو خوشحال بودی و از سوی دیگر غمگین.

- راست می‌گی! همیشه فکر می‌کردم غم و شادی یک‌جا

نمی‌تونن باشن ولی...

- بعله! ولی دیدی که شد.

- ببخشید! ادامه بده.

- خوشحال بودی که بعد از چهار سال به ایران برمی‌گردی، اما نمی‌خواستی از این فضای دوست داشتنی هم جدا بشی. با همه‌ی شکنجه‌ها، عذاب‌ها، خنده‌ها و گریه‌هاش. مطمئن بودی که هیچ جای دنیا، به‌خوبی کسایی که اینجا، باهاشون رفیق شدی، پیدا نمی‌کنی.

- البته با خیلی‌هاشون هنوزم ارتباط دارم. ولی خب اون فضا یک چیز دیگه بود.

- انگار داشتی کسی رو از دست می‌دادی. دیدی همین‌طور شد! اون‌روز تنها روزی بود که با خیال راحت، بدون اذیت و آزار عراقی‌ها، نماز جماعت خوندین. اون روزا در آغوش خدا بودی. اگه کفر نبود، می‌گفتم: لمسش کردی. اما حالا چی؟

- غم نان اگه بگذاره! غم نان اگه...

- بگو قطار بایسته. می‌خوام پیاده شم. کلمات بی‌او، شکل دیگری از «هیچ»‌اند و اعداد شکل دیگری از «صفر».

از بودن بین بچه‌های آسایشگاه شماره یک احساس غرور می‌کرد. خط دهنده‌ی دیگر آسایشگاه‌ها بودند. اتحاد آنها بدجوری عراقی‌ها را اذیت می‌کرد. هرکاری کرده بودند، نتوانستند جاسوس بین آنها جا بزنند. در کل یک سر و گردن از بقیه‌ی آسایشگاه‌ها بالاتر بودند.

آن‌روز وقت استراحت گوشه‌ی حیاط با سعید و مرتضی نشسته بود. در حال صحبت کردن بودند که چیزی توجه آنها را جلب کرد. ناصر و علی گوشه‌ی دیگر حیاط زیر سایه‌ی کوتاه دیوار نشسته بودند. کیسه‌های برزنت و انبوهی از پارچه و کاغذ در دست‌های آن‌دو غیرعادی بود. سعید گفت:

- بچه‌ها بریم ببینیم اونا چکار می‌کنن!

مرتضی گفت:

- بریم!

نزدیک شدند. ایستاده بودند و بر و بر آن دو را نگاه می کردند. ناصر که متوجه شد، نگاهی به آنها کرد و گفت:

- چیه؟ آدم ندیدین؟

مرتضی گفت:

- چرا دیدیم! ولی می شه بفرمایین شما دوتا باز دارین چکار

می کنین؟

ناصر و علی به همراه محمود که فعلاً در جمع آنها نبود از فعال ترین و باهوش ترین اسرا بودند. کارهای عجیب و غریب، زیاد انجام می دادند. یک بار محمود با پیچ و چند تکه آهن، انگشتی ساخته بود که نمونه اش در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. ناصر نگاه معنی داری به علی کرد. لبخندی زد و گفت:

- امروز افسر عراقی کیفش کوکه، اجازه داده یک نصف روز

ورزش کنیم.

چشم های سعید برق خاصی زد. مرتضی با لبخندی مودبانه گفت:

- خب پس چرا نشستین؟ مگه نگفتین می تونیم ورزش

کنیم؟

ناصر با کلافگی گفت:

- آ... ه مغز متفکر! با چی می خوام ورزش کنی؟ باید یک

تویی مویی چیزی باشه یا نه؟

پر بی راه هم نمی گفت. ادامه داد:

- داریم با این کیسه ها توپ درست می کنیم. قراره امروز با

بچه های آسایشگاه های دیگه مسابقه ی فوتبال بدیم.

توپ که ساخته شد. مراسم قرعه‌کشی توسط حاج‌محسن انجام شد. دست آخر هم طبق معمول آسایشگاه یک اول شد.

اتوبوس کهنه و بی‌حال عراقی در حال حرکت بود. از دور که نگاه می‌کردی، به کرمی می‌ماند که روی ساقه‌ی گیاهی در حال حرکت باشد. نگاه اسرا خسته از پنجره‌ها تکه تکه به جایی پرتاب می‌شد. دیدن چهره‌ی آدم‌ها و در دیوار شهری که چهار سال در آن حبس بودند، جالب بود. در ورودی اردوگاه بعد از چهار سال کلی تغییر کرده بود. بچه‌های ردیف جلو زیر لب سرودی را زمزمه می‌کردند:

«ای ایران ای مرز پرگهر ای خاکت سرچشمه‌ی هنر...»

افسر عراقی صندلی جلو نشسته بود. علی نگاهش را به انتهای جاده دوخته بود. احساس غریبی همه‌ی بچه‌ها را فرا گرفته بود. دل توی دلشان نبود. یک‌جور انتظار کشنده همراه با شادی‌های؛ رهایی از همه چیز. از چهره‌های درهم عراقی، از شکنجه‌ها، از فحش‌ها و بد و بیراه‌ها. هنوز چند کیلومتری نرفته بودند که افسر عراقی بلند شد و گفت:

- دوستان واقعاً متاسفم! دستور آزادی شما شایعه‌ای بیش

نبود؛ فقط می‌خواستیم دلتون خوش شود!

لبخند روی لب‌هایش حرص همه را در می‌آورد. اگر دست‌هایشان بسته نبود، می‌دانستند چطور جواب او را بدهند. افسر عراقی به‌راندند گفت:

- برگرد!

کرم که انگار راه ساقه را اشتباه رفته بود از همان مسیر برگشت. همه خشکشان زد؛ برج آرزوهایشان ویران شده بود. هنوز چند متری نرفته بودند که باز اتوبوس ایستاد. دوری صد و هشتاد درجه‌ای زد و راه افتاد. معلومشان شد که افسر عراقی قصد شکنجه‌ی روحی دارد. دیگر هرچه اتوبوس مسیر عوض

کرد و پیچید و برگشت عین خیالشان نبود. افسر عراقی که فهمیده بود ایرانی‌ها بو برده‌اند، دست از کارهایش برداشت.

همان قدر که به‌مارهای سمی نیش‌دار اطمینان داشتیم، به‌او هم اطمینان داشتیم. هر شب با یکی از بچه‌ها بگو مگو می‌کرد. از همان هفته‌های اول به‌او شک کرده بودیم. هیچ چیزش به‌جز قیافه‌اش، به‌ایرانی‌ها نمی‌خورد. نه بویی از فرهنگ برده بود، نه ادب سرش می‌شد. مهربانی و محبت ساختگی‌اش حال همه را به‌هم می‌زد. آن‌شب من و غلامحسن و هوشنگ کنار هم مشغول خواندن دعا بودیم. آمد کنارمان نشست. پاهای گوستالویش را دراز کرد. انگشت شست پایش را که کبود و زخمی بود، تکان می‌داد. دعا که تمام شد، سلامی کرد. جواب سلامش را دادیم. می‌خواستیم او را نصیحتی بکنم. می‌خواستیم به‌او بگویم که دست از این کارهای منافقانه‌اش بردارد. اما یادم آمد در کتابی خوانده بودم که:

«سخنان پرمعنی در گوش شخص احمق به‌خواب می‌رود.»

بی‌خیال شدم اما او بی‌خیال نشد. شروع کرد به‌زیرآب زدن بچه‌ها پیش ما. غیبت و تهمت را با هم ترکیب کرده بود، معجون‌ی ساخته بود تا به‌خورد ما بدهد و مسمومان کند. غلامحسن نگاهی از سر عصبانیت به‌من کرد و گفت:

- لا اله الا الله! جواد! باز این عوضی اومد، من دیگه طاقت

ندارم.

بلند شد آستین پیراهنش را بالا زد و نگاهی به‌او کرد و گفت:

- یا گورتو گم می‌کنی یا هرچی دیدی از چشم خودت

دیدی!

خون چشم‌های غلامحسن را گرفته بود. رگ‌های گردنش وقتی حرف می‌زد بیرون می‌زد. نگاهی به‌غلامحسن کرد و گفت:

- مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی؟

این اطمینان او، از حمایت عراقی‌ها سرچشمه می‌گرفت. غلامحسن که دید این بشر به‌هیچ صراطی مستقیم نیست، ناگاه از کوره در رفت. مثل خروس جنگی افتاد سرش. حالا زن کی بزنی. تا بچه‌ها آمدند آنها را از هم جدا کنند، تا سربازهای عراقی به‌خودشان آمدند، یک دل سیر کتک خورد. از دماغش مثل شیرینی که آب چکه کند، خون می‌آمد. صورتش کبود شده بود. طاق‌ت نی‌آورد. دست از نفاق برداشت. گفت:

- لعنت به‌همه‌ی شما ایرانی‌ها. از هیچ کدومتون خوشم

نمی‌یاد. من که به‌گروه آزادی‌بخش پیوستم، شما می‌مونین و

شکنجه‌ها!

غلامحسن با لحنی خاص گفت:

- از پیش چشم‌امون هرچی سریع‌تر گم شو، مرتیکه‌ی منافق

آدم فروش!

تنها جاسوس و منافق آسایشگاه بدین ترتیب کلکش کنده شد.

آن روز قرار بود ما را در شهر بچرخانند. قراضه‌ترین اتوبوسشان را آوردند. سوارمان کردند. دست‌هایمان بسته بود. آن‌قدر سفت بسته بودند که دست‌هایمان انگار داشت قطع می‌شد. از میان خیابان‌های بزرگ شهر ما را عبور می‌دادند. مردم شهر انگار که نادره‌ی روزگار را می‌بینند، دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. افسر عراقی سرش را از پنجره بیرون می‌کرد و فریاد می‌کشید:

- گوسفند آوردیم گوسفند ایرانی!

بغض راه گلویمان را بسته بود. نگاهم افتاد به پسرکی عراقی، برایمان دست تکان می داد. اشک از چشم هایش جاری بود. با دست، بوسه ای برایمان فرستاد. با لبخندی جوابش را دادم. حالا کمی از بار سنگین غربت از دوشم کاسته شده بود.

همه ی اسرا دوست داشتند، همیشه او نگهبان باشد. پدر و مادرش در ایران زندگی می کردند. البته این را هیچ کدام از عراقی ها نمی دانستند. می گفت پدر و مادرش وقتی جنگ شد، به ایران رفتند. با بچه ها خیلی مهربان بود؛ البته به نسبت دیگر نگهبان های عراقی. وقت شکنجه سیلی که می زد، انگار نوازشت می کند. چون زیر فشار عراقی ها و از روی اجبار می زد. بچه ها دلگیر نمی شدند. وقتی از او علت این مهربانی اش را پرسیدیم، اشک در چشم هایش حلقه زد. نگاهش را به دیوارها و سیم های خاردار بالای آن دوخت. با صدایی لرزان و در حالی که فارسی را دست و پا شکسته صحبت می کرد گفت:

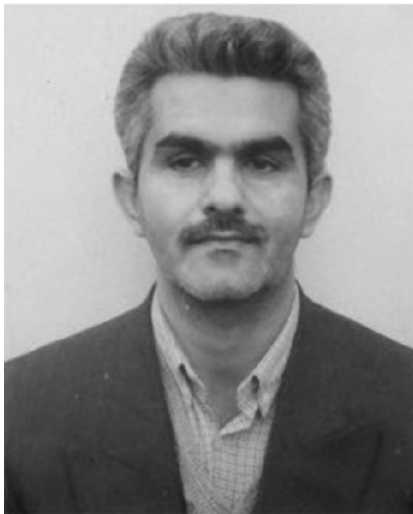
- مادر من در ایران. او گفت شما شیعه هست. گفت یک بار مریض شد در ایران؛ رو به موت. خانم همسایه به او گفت که از حضرت زهرا کمک بگیر. مادرم سنی بود ولی قبول کرد. بعد از چند وقت خوب خوب شد. یک بار از ایران تلفن زد به من. گفت ایرانیا شیعه. اگه دست به رویشان بلند کنی شیرم حرام. علی گریه اش گرفت. حسین یا زهرا می گفت. هوشنگ خشکش زده بود. سرباز عراقی هم که اشک تا پشت درگاه چشمش آمده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- حالا برین! الان افسر می یاد.

پس از شهریور و شلمچه...

از خاطرات آزاده یوسف سلمان نژاد

زندگی‌نامه



یوسف سلمان‌نژاد در شهر یور
ماه سال هزار و سیصد و چهل در
روستای بخش آباد دامغان به دنیا آمد.
پدرش مثل اکثر روستاییان، پیشه‌اش
کشاورزی بود. کودکی و نوجوانی را
در همان روستا سپری کرد. دیپلمش
را در رشته‌ی اقتصاد از دبیرستان
آیت‌الله حایری روستای امیریه گرفت.
سرباز بود که به جبهه اعزام
شد. در عملیات‌های بیت‌المقدس
(مرحله‌ی ۱ و ۲ و ۳) و فتح‌المبین

شرکت داشت و در منطقه‌ی شلمچه و در تاریخ هیجدهم اردیبهشت سال
شصت و یک اسیر شد.

دوران اسارت را در اردوگاه‌های (وزارت دفاع، رمادیه، موصل ۱، موصل ۳،
تکریت) سپری کرد.

در سال شصت و نه بعد از هشت سال و چهار ماه از بند اسارت آزاد شد.
وی هم‌اکنون به‌عنوان مسوول فرهنگی و هنری امور تربیتی و نیز حراست
اداره‌ی آموزش و پرورش دامغان مشغول فعالیت می‌باشد. همچنین ایشان
دارای مدرک کارشناسی ادبیات از دانشگاه پیام نور دامغان و کارشناسی ارشد
علوم سیاسی از دانشگاه امام باقر علیه‌السلام می‌باشد.

جثه‌اش کوچک و نحیف بود. چشمان آبی‌اش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود. اتاق ساکت و صندلی سخت و سفت بدجوری اذیت می‌کرد. در باز شد. دو نفر وارد شدند. اولی مردی بود چهارشانه با موهایی بلند و مشکی و صورتی تیغ داده و یک دست. به قول بچه‌ها مورچه روی صورتش بکسوات می‌کرد. دومی هم زنی بی‌حجاب با موهایی کوتاه و برگه‌های کاغذ در دست. لبخند چندان‌آوری روی لب‌های قرمز او وول می‌خورد. از قیافه‌اش معلوم بود که خبرنگار است. لاقلاً از جلیقه‌ی قهوه‌ای رنگش که مارکی بر آن حک شده بود، می‌شد این را فهمید. آن مرد چهارشانه هم لابد مترجمش بود. مرد سلامی کرد و زن هم سری تکان داد.

سرش را برگرداند. این برگرداندن سر می‌توانست ده‌ها معنی داشته باشد. اما اینجا معنی خاصی داشت. مرد اشاره‌ای به زن نکرد. زن اندکی فاصله گرفت. مرد نزدیک شد و گفت:

- بابا این کارا چیه می‌کنی؟ این یارو خبرنگاره اومده وضعیت

شما رو برا صلیب سرخ گزارش کنه.

نگاهی به‌مرد کرد. مرد که هنوز پی به حرف او نبرده بود ادامه داد:

- من که چیزی از این حرکات تو نمی‌فهمم!

ایستاد. نگاهی از سر نارضایتی به‌زن کرد و گفت:

- براش این شعر رو بخون! بگو تا حجابش رو درست نکنه

یک کلمه حرف نمی‌زنم بهش بگو: 'ای زن به‌تو از فاطمه این‌گونه

خطاب است ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است. '.

زن هاج و واج نگاه می‌کرد. مرد نزدیک او شد. دقیقه‌ای به‌گفتگوی آن

دو گذشت. زن چشم‌هایش گرد شده بود. با خودش چیزی گفت و هر دو بیرون

رفتند. فضای اتاق کمی سبک شد. بعد از چند دقیقه برگشتند. اما این‌بار زن

حجابی نسبتاً کامل داشت. شروع کرد به حرف زدن. مترجم ترجمه کرد که:

- می‌گه فکر نمی‌کردم یک نوجوون چهارده ساله این‌قدر

اعتقاداتش قوی باشه. کشور ایران باید به‌داشتن امثال شما افتخار

کنه!

با ارفاق اگر حساب می‌کردی آن اتاق بیشتر از سی نفر ظرفیت نداشت.

اما به‌تدبیر عراقی‌ها و لطف بی‌کران آنها، حالا صد نفر در آن جا گرفته بودند.

پنجره‌ای کوچک تنها مسیر جریان هوا بود. بیست سی نفر سرپا ایستاده بودند.

بقیه کیپ‌تاکپ، دراز به‌دراز افتاده بودند. قیافه‌هاشان هیچ نشانی از زندگی

نداشت. لب‌ها خشکیده و ترکیده، دست‌ها و پاها آماسیده. چشم‌ها کبود و

خونین و لباس‌ها خیس عرق بود. بوی تعفنی شدید فضای بسته‌ی اتاق را پر

کرده بود. پنکه‌ی کوچکی هم که از سقف آویزان بود، این بو را بیشتر پخش

می‌کرد. سرش گیج نمی‌رفت اینهمه می‌چرخید؟ نگاه کم نورش را دوخته بود

به‌سقف کهنه‌ی اتاق. آن‌قدر آدم توی این چهاردیواری جا کرده بودند که از دم

و بازدم آنها سقف نم‌شدیدی گرفته بود. ناگهان از جا جست. یادش آمد از

خانه‌ی خودشان. چندسال پیش در اثر باران سقف خانه‌ی آنها همین‌طور نم

زده بود. ولی او به هشدار سقف اهمیتی نداده بود و سقف هم با کمال پررویی روی سرش کلی خاک و گچ ریخته بود. سر و صورتش تا چند هفته زخم بود. سریع بچه‌ها را از خواب بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها پاشین که الانه سقف می‌یاد پایین! اون‌وقته که

می‌شه قوز بالا قوز.

محسن با ناله گفت:

- حاجی مطمئنی که حالا همین الان می‌خواد بیاد پایین؟

مگه این آقای سقف حالی‌اش نیست که ما مجروحیم و نمی‌تونیم

تکون بخوریم؟

با اینکه جراحی شدیدی داشت، هنوز دست از مزه‌پرانی‌ها بر نمی‌داشت.

وسط اتاق درست زیر منطقه‌ی نم زده به هر زحمتی بود خالی شد. هنوز نگاه‌ها به سقف بود که ناگهان همان شد که او گفته بود. سقف پایین آمد. اسرا صلواتی فرستادند. از اینکه توانسته بود از دردسری دیگر و احتمالاً جراحی دیگر جلوگیری کند خوشحال بود.

بین اسرا از همه سابقه دارتر بود. چشم‌هایش از پشت عینک ته استکانی، درشت‌تر و عمیق‌تر دیده می‌شد. تقریباً تمام اردوگاه‌های عراقی را تجربه کرده بود. در سرش هرلحظه غوغایی برپا بود. اینکه تا کی این وضعیت ادامه دارد، اینکه بیرون از این چهار دیواری اردوگاه چه خبر است؟ اینکه چطور عادت کردن به شرایط، سختی شکنجه‌ها را روزبه‌روز کمتر می‌کرد. حیران مانده بود. روزهای اول طاقت سیلی‌های معمولی عراقی‌ها را هم نداشت اما حالا زیر ضربه‌های کشنده‌ی باتون هم اگر پایش می‌افتاد طاقت می‌آورد. لابد پوستش کلفت شده بود. گاهی هم پرنده‌ی افکارش می‌رفت هزارها کیلومتر آن‌طرف‌تر: «راستی الان در شهر آنها اوضاع چطور است؟».

به‌رحال نه سال زمان کمی نیست. در همین افکار بود که حسین
سقلمه‌ای به او زد و گفت:

- چیه بابا! یا خودش می‌یاد یا پیکر مطهرش! پاشو شامتو
بخور! این غذا سرد که بشه دیگه به‌درد لای جرز دیوار هم
نمی‌خوره.

نگاهش به‌سوپ آبکی‌ای افتاد که کنار آن دو بود. صدای قار و قور
شکمش هر دوی آنها را به‌خنده انداخت.

محکم کوبید روی دستش. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. برقی
معادل چند فاز از چشم‌های گرگی زن بیرون جهید. رفت طرف یکی دیگر.
اسیر بعدی چنان روی دستش کوبید که زن خشکش زد. زن ژنراتور تولیدگر
برق شده بود!

همسر مسعود رجوی منافق معروف، به‌اردوگاه ما آمده بود. طبق معمول
چند دوربین کذایی هم همراهش بود. هرکس این دوربین‌ها را همراه او می‌دید
یاد ضرب المثل روباه و شاهد و دم می‌افتاد. البته این روباه پیر به‌جای یک دم
چند دم داشت. لابد آمده بود تا برای حزب آزادی‌بخشان تبلیغ کند.

آن روز دستور داده بود تا اسرای کم سن و سال و نوجوان را یک‌جا جمع
کنند تا او بتواند در یک حرکت نمادین و به‌نام دیدار با اسرای نوجوان
ظاهرسازی و برای حزبشان تبلیغ کند. وقتش بود. ده بیست نوجوان پانزده
شانزده ساله در اتاقی به‌صاف ایستاده بودند. دوربین‌ها با چشم‌هایی کنجکاو آنها
را می‌پاییدند.

این بار ولی تیرش به‌سنگ خورده بود. اسرا با هوشیاری دست رد
به‌سینه‌اش می‌زدند. کم‌کم پا عقب کشید. دمش را روی کولش گذاشت و رفت.

کم کم داشت حرصم در می آمد. همه جور زندانی ای دیده بودم، اما اینها دیگر واقعاً نویر بودند. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. اینکه این چند تا مشنگ چطور در عراق کار سیاسی می کردند. اگر اینها زندانی سیاسی عراقی ها هستند، وای به حال زندانی های معمولی شان.

زندانیان ما را با زندانی های سیاسی عراق یکی کرده بودند. دلیلش برای ما معلوم نبود. یکی از آنها کارش این شده بود که کف اتاق دراز بکشد و آب دهانش را با قدرت تمام پرت کند به سمت سقف. تمام هدفش لابد این بود که یکبار آب دهانش به سقف برسد. البته ناگفته نماند که گاهی هم گلاب بهرویتان، آب دهان مبارک بر سر و صورت ما می افتاد. ولی ما به توصیه ی یکی از دوستان این کثافت کاری ها را تحمل می کردیم. اما تحمل هم حدی دارد. ندارد؟

یکروز یکی از همین آقایان مثلاً زندانی سیاسی، ظرف آبی در دستش بود. چپ می رفت و راست می رفت، حرف مفت می زد. ناگهان به طرف من آمد و آب را پاشید روی صورتم. حرف نامربوطی هم به امام علیه السلام زد. این دیگر غلط اضافی بود. از کوره در رفتم. قاشقی که کنارم بود محکم پرت کردم طرفش. درست خورد به کله ی پوکش. افتادم سرش. بچه ها هم که مثل من از دست این چند نفر خسته شده بودند، کمکم کردند. بقیه ی دوستانش هم بی نصیب نماندند. تا می خوردند زدیمشان. با صدای فریاد سرگرد عراقی بود که غائله ختم شد. یکی از ما را کشید بیرون و علت را پرسید. همه با هم جوابش را دادیم. البته سرگرد فهمیده بود که این یکی دیگر هیچ توجیهی نداشت. وقتی اتحاد و اراده ی محکم و عصیانیت ما را در کنار سر و صورت زخمی آن چند نفر دید، مجبور شد تا از ما معذرت خواهی کند. آنها را هم به زندانی دیگر بردند.

آفتاب داغ تابستان پدر در می آورد. پتک در دست هایش سنگینی

می‌کرد. سنگ‌ها شده بود دشمن خونی آنها. اطراف آنها را هم تا ارتفاع چند متر سیم خاردار گرفته بود. احساس ضعف شدیدی می‌کرد. غذاهای آبکی اردوگاه آن قدر بی‌مایه بود که حتی کفاف اسارت معمولی را هم نمی‌کرد، چه رسد به اینکه آدم را ببرند و تا غروب زیر تیغ آفتاب از او بیگاری بکشند. پتک را رها کرد روی زمین. نشست و نگاهش را دوخت به سیم‌های خاردار که به او دهن کجی می‌کردند. چیزی زیر سیم‌ها با وزش باد حرکت می‌کرد.

از جا برخاست. به طرف سیم‌ها حرکت کرد. در راه پایش رفت روی جسمی سخت. دردی جانکاه تا کشاله‌ی رانش بالا آمد. سربازی آهنی بود که آنجا افتاده بود. لابد به یکی از بچه‌های عراقی آن اطراف تعلق داشت. سرباز را پرت کرد به دور دست‌ها و زیر لب غرید:

- به‌گور پدر هر چی...

سرباز یا بچه معلوم نشد.

به سیم‌های خاردار رسید؛ ردیفی از گیاهان صحرائی. یادش آمد که وقتی سال‌ها پیش خانه‌ی ننه‌جان می‌رفت، ننه‌جان با همین علف‌ها برایش آش درست می‌کرد. او ولی از مزه‌ی آنها بیزار بود. ننه‌جان خودش را می‌کشت تا او چند قاشق از آش بخورد:

- بخور بچه! هیچ جای دنیا همچین غذایی گیرت نمی‌یاد ها.

- آره! از این علفایی که توش کردی معلومه.

حالا ولی شرایط فرق می‌کرد. یازده ماهی می‌شد که در غذاهایشان خبری از سبزی‌جات نبود. آنها را چید و ریخت در جیبش. شب هنگام شام آنها را از جیبش در آورد و رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- برادرا توجه کنن! ما دامغانی‌ها به این سبزی‌ها می‌گیم

«مغو». به‌درد خوردن می‌خوره ولی زیاد خوش‌مزه نیست. هرکس

بخواد می‌تونه چند ثانیه این سبزی‌ها رو بو کنه.

یکی گفت:

- بو کنیم که چی بشه؟

گفت:

- از قدیم گفتن وصف العیش، نصف العیش. اولاً اینا بوی

سبزی خوردن می ده، در ثانی به شما کمک می کنه که بتونین تصور

سبزی خوردن رو کنین.

صدای خنده ی بچه ها بلند شد. مشتی سبزی بدمزه ی پژمرده دست

به دست می شد. آن شب همه با تصور سبزی شام آبی را سرکشیدند. او ولی آن

یک مشتی سبزی را در غذایش ریخت و با اشتهای زیاد خورد.

اشاره یک: سم «د. د. ت» ماده ای شیمیایی است که برای از بین بردن

حشرات موذی در منازل مسکونی استفاده می شود. از جمله ی این حشرات

موذی می توان به سوسک، ساس، مورچه، شپش و غیره اشاره کرد. جای این «و

غیره» آخر هر حشره ی موذی که در منزلتان مشاهده می کنید، می توانید

بگذارید.

اشاره دو: خانه ی ملا نصرالدین قدیمی ساز بود و انواع و اقسام حشرات

و حیوانات از در و دیوار آن بالا می رفتند.

یک روز به ملا خبر دادند خانه اتش گرفت. ملا خدا را شکر کرد.

پرسیدند:

- شکر دیگه برای چی؟

گفت:

- اگه خونه آتش نمی گرفت از شر این حشرات راحت

نمی شدم!

البته در برخی از نسخه های قدیمی زن ملا هم جزء حشرات آورده شده

است!

اصل ماجرا: از در وارد شد. پلاستیکی مشکی در دست‌هایش بود. لبخندی مونا لیزاگونه بر لب‌هایش نشسته بود. با صدای گرفته‌اش و در حالی که لکنت داشت گفت:

- ب... بچه‌ها پا... پا شین امروز روز... ز ن... نطاف... فته.

حسین با کلافگی گفت:

- ای آقا چه نطافتی؟ ساده‌ای‌ها! لابد باز می‌خوان ما رو

به بهونه‌ی نطافت شکنجه کنن.

او در حالی با گره‌ی پلاستیک ور می‌رفت گفت:

- ن... نه خیر! این دفعه د... دلشون ب... به حال ما س... س...

سوخته. اینم مدرکش.

و از داخل پلاستیک یک‌دانه صابون و یک بسته سم «د. د. ت» در آورد. از خوشحالی داشتیم بال در می‌آوردیم. موهای درهم و برهم ما می‌رفت که بعد از چند ماه رنگ آب به‌خود ببیند. حاج‌مهدی بلند شد. سم را از دستش گرفت. شروع کرد به ضدعفونی کردن کله‌ها. هر سری که سم می‌زد دقیقه‌ای بعد با هر تکان پنج شش شپش ناقابل از آن مثل برگ‌ی که از درخت بریزد، پایین می‌ریخت.

همیشه با لباس رزم می‌خوابید. هیچ‌موقع لباس اردوگاه را نمی‌پوشید. کفش‌های کهنه و زهوار در رفته‌اش را هم همیشه می‌گذاشت زیر متکایش. به‌قول امروزی‌ها خیلی خاکی بود و مهربان. همیشه لبخندی ملیح را می‌شد گوشه‌ی لب‌هایش دید. یک‌شب کنجکاوانه از او پرسیدم:

- حاجی چرا همیشه با لباس رزم می‌خوابی؟ چرا کفشات رو

می‌ذاری زیر سرت؟

- یعنی می‌گی اختیار لباس خوابمون نداریم؟ عراقیا هم که توی این تاریکی لباسا رو واضح نمی‌بینن!
 - نه! منظورم این نبود.
 لبخندی زد. نگاهی به من کرد. آرامش به چشم‌های سیاهش شکوه و عظمت خاصی داده بود. با صدایی آرام گفت:
 - منم منظوری نداشتم. شوخی کردم. بین برادر همه‌ی ما منتظریم که یکروز این عراقیا ما رو آزاد کنن ولی من اصلاً این جور آزادی رو قبول ندارم. من معتقدم یک روزی بچه‌های رزمنده‌ی خودمون تا اینجا میان جلو و ما رو از چنگ این لامذهبا رها می‌کنن. واسه‌ی همین همیشه با این لباسا می‌خوابم، چون می‌دونم یک روزی اونا می‌یان و ما نباید معطل پوشیدن لباس و کفش بشیم. باید سریع به اونا کمک کنیم.

«برادرا توجه کنن! از امروز تا روز آزادی وقت دارین. هرکس که تا اون موقع بتونه کل قرآنو حفظ کنه من به‌شخصه قول می‌دم که دستش رو تو دستای مهربان امام خمینی بگذارم.»
 حاج‌آقای ابوترابی آرامش خاصی به بچه‌ها داده بود. همیشه اعمال و رفتارش باعث روحیه می‌شد. این بار هم با پیشنهاد این مطلب شور و شوقی در دل بچه‌ها انداخت.
 با شنیدن اسم امام خمینی علیه السلام اسرا صلواتی فرستادند و آن صلوات شد شروع کار آنها. ذوق و شوق دیدار امام و دست در دست او نهادن باعث شد طی مدت چند ماه از هزار و دویست نفر کل آسایشگاه‌ها، حدود هفتصد نفر کل قرآن را حفظ شوند.

باورش نمی‌شد. تنها او نبود که این حس و حال را داشت. حسین و محمد و جواد، بُهت‌زده همدیگر را نگاه می‌کردند. حدود یکسال با هم در این اردوگاه بودند. شریک شادی‌ها و شکنجه‌ها و غم‌ها. محسن که شوخ‌طبعی‌اش زبازد بود، با حالتی شاکیهانه گفت:

- ای‌بابا! ما تازه زبون روسی داشتیم یاد می‌گرفتیم! نمی‌شه

چن ماه دیگه بمونیم تا اینم تمومش کنیم؟

او کسی بود که در دوران اسارت فرانسوی و انگلیسی را تقریباً کامل یاد گرفته بود و حالا چند هفته‌ای می‌شد که زبان روسی را هم شروع کرده بود. درها باز شد. نور پررنگ آفتاب پرید داخل آسایشگاه. بچه‌ها شال و کلاه کرده از در بیرون می‌رفتند؛ بعضی‌ها با چشم‌هایی خیس، بعضی‌ها با لب‌هایی پر لبخند و خیلی‌ها هم بی تفاوت و بی هیچ احساس خاصی.

پرید سوار ماشین شد. شبیه آمبولانس بود. سقف آن مثل آب‌کش سوراخ سوراخ بود. آسمان آبی به‌صورت نقطه‌های آبی دیده می‌شد. با رضایت رو به آسمان کرد و گفت:

- داش کریم مخلصیم! دمت گرم!

و با خودش گفت:

- به‌این می‌گن خوش‌شانسی! حالا خودم رو می‌زنم

به‌مریضی، بعد با این آمبولانس تا اردوگاه با خیال راحت می‌رم.

لااقل امروز رو از شر اون اتوبوس قراضه راحت باشم. آره!

خندید. باید هم می‌خندید. مثل تشنه‌ای بود که در بیابان جرعه‌ای آب

بیابد.

در همین افکار بود که سرباز عراقی دسته‌ای اسیر را با فحش و کتک به‌سمت ماشین آورد. یکی یکی سوارشان کرد. با تعجب از حمید که از بچه‌های

آسایشگاه خودشان بود و سوار شده بود پرسید:

- مگه یک آمبولانس چقدر جا داره که این یارو داره زرت

زرت جا می‌کنه؟

حمید نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. خنده‌اش که تمام شد گفت:

- چی؟ آمبولانس؟ زکی... رو دست خوردی پسر! این

ماشینی که ما الان توش نشستیم آمبولانس نیست؛ ماشین

شکنجه‌است.

وا رفت. تیرش به‌خطا رفته بود. برای دل خوشی خودش گفت:

- ولی خب شکنجه‌اش هر چی باشه، لااقل هوا به‌آدم

می‌رسه. دیگه مثل اون اتاقای لعنتی کمبود هوا نداریم.

و با دست اشاره‌ای کرد به‌سقف و ادامه داد:

- این سوراخا رو ببین! به‌دردمون می‌خوره مگه نه؟

حمید دوباره خندید. در فاصله‌ی خنده‌ی اول تا این خنده، چیزی حدود

بیست اسیر سوار ماشین شده بودند. داشت له می‌شد. سرباز عراقی هنوز اسیر

سوار می‌کرد. حمید با حالتی خاص گفت:

- فایده‌ی این سوراخا رو هم می‌بینی عجله نکن!

دیگر جای سوزن انداختن نبود. سرباز عراقی در را به‌زور بست. با دست

محکم به‌بدنه‌ی ماشین کوبید و چیزی گفت. ماشین حرکت کرد. سرعت

ماشین که زیاد شد، فایده‌ی سوراخ‌های روی سقف را فهمید. باد داغ و

سوزنده‌ی تابستان عراق از آنها داخل می‌شد و مستقیم به‌سر و صورت آنها

می‌خورد. حالا فهمید چرا بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند ماشین شکنجه. زیر

دست و پای بقیه داشت له می‌شد. لباس‌ها از عرق خیس خیس شده بود. گرما

واقعاً کشنده بود. از هوش رفت. وقتی به‌هوش آمد دید همه‌ی بچه‌ها پیاده

شده‌اند و او کف ماشین جایی که به‌قدر یک انگشت آب جمع شده بود، دراز

به‌دراز افتاده است. از بوی بد آب فهمید که عرق اسراست که در اثر گرمای زیاد این‌جور جمع شده است. بلند شد. از ماشین پرید بیرون. لباس‌هایش را محکم چلاند. پشت دستش را داغ کرد که دیگر به فکر زرنگی و این‌جور حرف‌ها نیفتد.

سرگرد عراقی سیگار به‌دست روبه‌روی ما قدم می‌زد. هر از گاهی سیگار را گوشه‌ی لبش می‌گذاشت و دودش را با حالتی خاص بیرون می‌داد. حالت لوکوموتیوی پیر را داشت که می‌رفت و می‌آمد. سربازهای عراقی مثل مترسک خشک و بی‌حرکت روبه‌روی ما ایستاده بودند. سیگارش که تمام شد، ته سیگارش را از پنجره پرت کرد بیرون. روی صندلی‌ای که آنجا بود نشست. رو به‌ما کرد و با لحنی خاص گفت:

- از امروز ما می‌خوایم به‌شماها یک لطف بزرگ کنیم. خوب گوش کنین! بیرون این اردوگاه بیست، سی کامیون بلوک سیمانی هست، شما این بلوکا رو یکی یکی بار ماشینا می‌کنین، ما هم به‌شما مزدشو می‌دیم! بعد شما می‌تونین با این پول مواد غذایی از سربازای ما بخرین. چطوره؟

اقدام تازه‌ای بود. اینکه حاضر شده بودند دست از بیگاری دادن بکشند، برای ما باعث تعجب بود. سکوتی سرد فضای بچه‌ها را پر کرده بود. سرانجام یکی از بچه‌ها گفت:

- ما امشب فکرامون رو می‌کنیم فردا جوابشو بهتون می‌گیم.
شب بچه‌ها مشغول صحبت بودند. علی گفت:

- بچه‌ها! این بلوکایی که اینجاست، می‌برن برا خودشون سنگر درست می‌کنن. ما اگه این کارو بکنیم در واقع با بچه‌های خودمون جنگیدیم.

خیلی‌ها به‌نشانه‌ی تایید گفتند:

- راست می‌گه.

او ادامه داد:

- پس به هیچ وجه من الوجوه زیر بار این کار نرین ها!

جمع یک صدا گفتند:

- باشه!

تا چند روز زیر بار نمی‌رفتیم. تا اینکه یک‌روز یکی از بچه‌های با سابقه‌ی اردوگاه که در آسایشگاه دیگر بود، آمد پیش ما و گفت:

- این بلوکا زیاد براشون کاربرد نداره، بهتره که به حرفشون

کنین. لااقل تا چند هفته غذای درست و حسابی می‌خورین!

همیشه حرفش برای بچه‌ها سند بود؛ این بار هم. بچه‌ها قبول کردند. از فردا شروع کردیم به بلوک بار زدن. با دستمزد این کار توانسته بودیم مقدار زیادی تخم مرغ و سبزی و... بخریم. جانی تازه گرفته بودیم. بعد از آن همه محرومیت غذایی، این واقعاً یک شانس بزرگ بود. عراقی‌ها که این تغییر جسمی را حس کردند، از اینکه بچه‌ها قوی شوند و شورش کنند، ترسیدند و کار را تعطیل کردند.

الف مثل اِس اَرَت...

از خاطرات آزاده علی اکبر امیراحمدی

زندگی‌نامه



علی اکبر امیراحمدی در سال هزار و سیصد و چهل و یک در روستای امیرآباد دامغان (شهر امیریه فعلی) به دنیا آمد. سال شصت و یک به جبهه اعزام شد. در عملیات‌های محرم و والفجر مقدماتی شرکت داشت. بهمن ماه سال شصت و یک به اسارت نیروهای عراقی در آمد. اردوگاه موصل ۱ محل اسارت وی بود. بیست و پنج مرداد ماه سال شصت و نه،

روز آزادی وی بود. وی دارای مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی علوم قرآنی و حدیث می‌باشد و هم‌اکنون به تدریس در دبیرستان‌های دامغان مشغول است.

هفته‌ی ششم اسارت بود. حساب روزها را خوب داشت. بین بچه‌ها به تقویم گویا معروف شده بود. در طول این شش هفته مدام فکر می‌کرد که الان رزمنده‌ها می‌ریزند و آنها را نجات می‌دهند. اما آن روز با آن حرف آقایی بی‌دیگر بی‌خیال شد. با آن نگاه مهربانش تمام واقعیت را یکجا گفته بود. صدایش زخمی عمیق بر جا می‌گذاشت:

- ببین علی جون رزمنده‌های ما فعلاً سخت در حال دفاع از مرزامون. همین که نذارن این بعثیا، با اون همه دبدبه و کبکبه به خاکمون تجاوز کنن، خودش یک پیروزی بزرگه. حالا هم به جای اینکه از صب تا شب یک جا بشینی و فکر کنی، پاشو یک کاری کن!

پرسید:

- آخه تو این خراب شده آدم چکار می‌تونه بکنه حاجی؟

خندید. گفت:

- اولاً حاجی خودتی! من هنوز مشهد رو هم به خواب ندیدم. ثانیاً اینقد مأیوس نباش! مثل بقیه‌ی بچه‌ها بچسب به یک کار و تا آخرش برو! دوست داری بشین قرآن حفظ کن. اگه کلهات برا حفظ کردن خوب کار نمی‌کنه، می‌تونی بری پیش آقاسعید انگلیسی یاد بگیری. اگه از انگلیسی هم خوشت نمی‌یاد، بشین پیش حاج‌مهدی نقاشی یاد بگیر! بازم بگم؟

آفتابی که از درز پنجره می‌تابید، نشان می‌داد که حوالی ظهر است. اسرا یکی یکی برای وضو گرفتن به طرف تنها شیر آب آسایشگاه می‌رفتند. علی نگرهبان امروز بود. می‌ایستاد کنار پنجره و بیرون را دید می‌زد. اگر سرباز نگرهبان نزدیک می‌شد، با گفتن «قرمز» به آنها اعلام می‌کرد که اوضاع مساعد

نیست. وضو که گرفتند، به‌صاف شدند؛ صف نماز. هر بار یکی از آنها جلو می‌ایستاد و بقیه به‌او اقتدا می‌کردند. عراقی‌ها بدجوری اذیت می‌کردند، اگر می‌دیدند اسرا نماز جماعت می‌خوانند. در کل هر کاری دسته‌جمعی‌اش ممنوع بود.

عراقی‌ها از هر چیزی برای تفرقه انداختن بین اسرا استفاده می‌کردند. این‌را همه می‌دانستند. سعی می‌کردند که اتحاد آنها همیشه حفظ شود. همه به‌نماز ایستادند الا ستار که گوشه‌ای لم داده بود؛ بی‌اعتنا و غرق تفکر. جوانی بود از دیار سیستان و بلوچستان. از برادران اهل تسنن بود. شم سیاسی بالایی داشت. اما خب نماز را همیشه فرادا می‌خواند. با همان شیوه‌ی مخصوص خودش. البته این‌را هیچ‌کدام از عراقی‌ها نمی‌دانستند. علی که موشکافانه بیرون را نگاه می‌کرد ناگهان داد زد:

- بچه‌ها قرمز، قرمز!

این قرمز دوم را با کشیدگی خاصی گفت. اما همه در نماز بودند. ستار با صدای او از فکر بیرون آمد. مانده بود چکار کند. آنجا نشستن او عراقی‌ها را از سنی بودنش باخبر می‌کرد. آن وقت بود که او می‌شد بازپچه‌ی افکار شیطنانی عراقی‌ها. یک لحظه فکری به‌ذهنش خطور کرد. بلند شد و سریع به‌سمت صف نمازگزاران دوید. قبل از اینکه سرباز در را باز کند، خودش را به‌آنها رساند. همه در رکوع بودند. ستار نیز سریع خم شد و حالت رکوع را گرفت. علی که با نگرانی اسرا را نگاه می‌کرد، از این کار او کیف کرد. زیر لب گفت:

- شیر مادرت حلال! دمت گرم!

این کار او باعث شد که اتحاد بین بچه‌ها کمافی‌السابق بدون کوچک‌ترین خدشه‌ای ادامه داشته باشد.

چند هفته‌ای بود که شکنجه‌ها به‌طرز محسوسی زیاد شده بود. یکی از

منابع خبری ما همین بود. از افزایش شکنجه‌ها می‌فهمیدیم که رزمنده‌ها عملیات کرده‌اند. عقده‌هاشان را سر ما خالی می‌کردند. این افزایش شکنجه‌ها حال و جانی برای ما نمی‌گذاشت که به کارهای جنبی مثل خواندن قرآن بپردازیم.

سه هفته‌ای بود که هیچ‌کس قرآن نخوانده بود. در این جور موقع‌ها عراقی‌ها اجازه‌ی خواندن قرآن را هم نمی‌دادند. حتی بلندگوهای اردوگاه هم بخیل شده بودند و بدسلیقه. یا صدایی از آنها بلند نمی‌شد یا اگر هم بلند می‌شد صدای انکراصوات خواننده‌های زن عرب بود.

آن روز اسرا برای آمارگرفتن به صف در حیاط نشستند. وقت آمار گرفتن مسؤؤل هر آسایشگاه، تند تند اسامی را می‌خواند و با اشاره‌ای به سرگرد، اسرا را داخل آسایشگاه راهی می‌کرد. سرجمع پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. غروب بود. ساختمان‌های بلند اطراف اردوگاه باعث می‌شد که خورشید از اردوگاه زودتر از دیگر مکان‌ها خداحافظی کند. اسرا بی‌حال نشسته بودند. زنجیری از رنج بود که از آسایشگاه اول شروع می‌شد و تا آسایشگاه چهار ادامه داشت. احساسی عجیب همه‌ی آنها را فرا گرفته بود. این‌را از نگاه تک تک آنها می‌شد فهمید. علی‌حالت کسی را داشت که انتظاری کشنده او را می‌آزرد. حسین انگار تمام غم‌های دنیا را در چشم‌هایش ریخته‌اند. محسن پرنده‌ی افکارش ناامیدانه و بی‌رمق در فضایی نامعلوم سیر می‌کرد. بقیه هم حس و حالی شبیه به آنها داشتند.

کار آمار داشت تمام می‌شد که صدای بلندگوهای اردوگاه بلند شد. نزدیک مغرب بود. صدایی آشنا که حسی عجیب به‌بچه‌ها داد. صدا، صدای خوش رنگ عبدالباسط بود که سوره‌ی مریم را قرائت می‌کرد. چه اتفاقی افتاده بود که عراقی‌ها این کار را کرده بودند، بر هیچ‌کس معلوم نبود. حسین ناخودآگاه با شنیدن صدا به‌گریه افتاد و به‌دنبال او بقیه‌ی اسرا.

ناگهان تمام اردوگاه به گریه افتادند. حالت کودکی را داشتند که مادر خود را ماه‌ها ندیده است و حالا بعد از چند ماه او را در آغوش می‌کشد. کاری جز گریه نمی‌طلبید. سربازهای عراقی و سرگرد بهت زده آنها را نگاه می‌کردند؛ بهت همراه با وحشت. در سرشان سؤال‌های زیادی پیچ می‌خورد. اینکه:

- چرا اینا گریه می‌کنن؟ مگه چه اتفاقی افتاده که اینطور زار

می‌زنن؟

پانزده دقیقه‌ای گذشت. اسرا با شنیدن نغمه‌ی روح‌انگیز قرآن و متعاقب آن اذانی زیبا لبریز از نورانیت و شادی راهی آسایشگاه شدند.

در باز شد. صبحی دیگر همراه با سرباز اخموی عراقی وارد آسایشگاه شد. سوتی کشید و بعد از آن فریادی بلندتر. یعنی اینکه وقت هواخوری است و بیاید بیرون. همیشه این‌موقع بین اسرا مسابقه‌ای به‌صورت ناخودآگاه برگزار می‌شد. لابد می‌پرسید:

- صبح اول صبحی چه مسابقه‌ای؟

عرض می‌کنم خدمتتان. اول باید بگویم که اسرا را غروب ساعت پنج آمارگیری می‌کردند و روانه‌ی آسایشگاه می‌کردند. تا فردا صبح ساعت ده حق بیرون آمدن نداشتند. تصور کنید هفده ساعت در جایی باشید که دستشویی نداشته باشد. معلوم است که به‌آدم فشار می‌آید. صبح بین اسرا برای رسیدن به‌تنها دستشویی اردوگاه (به‌قول بعضی‌ها زورخانه و به‌قول بعضی دیگر محل تخلیه‌ی فشارهای غیرقلبی) مسابقه بود. هرکس هرچه در توان داشت به‌کار می‌بست. کسی که زودتر می‌رسید خوشبخت‌ترین مرد اردوگاه بود.

دردی جانسوز تا کشاله‌ی رانش بالا آمد. انگار روی صدها سوزن ایستاده است. هر لحظه سوزن‌ها بیشتر می‌شد. دویست... سیصد و حالا دیگر مطمئن بود که به پانصد رسیده است.

کف پاهایش زیر ضربه‌های وحشیانه‌ی سرباز عراقی، خون مرده شده بود. لبخندی سرد بر لب‌های گوشتالوی سرباز عراقی نمایان بود. سرگرد خپل عراقی کنار فلک روی صندلی‌ای نشسته بود و مرموزانه به او نگاه می‌کرد. انگار دارد فیلم می‌بیند. کیف می‌کرد. سرباز نگاهش را به پاهای خون مرده‌ی او کرد و با نگرانی به سرگرد گفت:

- ولی اگه این پاهای خون مرده رو صلیبیا ببینن که کلامون

پس معرکه‌است.

سرگرد نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد و گفت:

- احمق! تو نمی‌دونی که خون‌مردگی با راه رفتن برطرف

می‌شه؟ مجبورش کن راه بره!

اینها را او از مکالمه‌ی آن دو فهمید. شکنجه که تمام شد و اثر خون مردگی‌ها که از بین رفت، با سقلمه‌ی محکم سرباز عراقی به داخل اردوگاه پرت شد. بلند شد و روی تشک‌هایی که وسط آسایشگاه پهن بود، معلق زد. انگار نه انگار که شکنجه شده است. حسین این حرکت را که دید گفت:

- برا سلامتی‌اش صلوات!

و جمعیت یک صدا صلوات فرستاد. او خندان گفت:

- از تانکاشون نترسیدیم، می‌خوان با فلک ما رو بترسونن!

خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. داشت دیوانه می‌شد از بی‌خوابی. از عذاب روحی‌ای که این دو سه شب کشیده بود. سربازهای عراقی نصف شب وقتی همه در خواب بودند، می‌ریختند جلو در آسایشگاه. با باتون محکم به درهای

آهنی می‌کوبیدند و اسرا به طرز وحشتناکی از خواب می‌پریدند. عذابی واقعی بود. چیزی که اعصاب اسرا را به هم ریخته بود.

خیلی‌ها از همان ابتدای شب که به خواب می‌رفتند، کابوس می‌دیدند. باید فکری می‌کردند. درد ناشی از این شکنجه از سخت‌ترین شکنجه‌های جسمی هم بدتر بود. معلوم بود که عراقی‌ها روی این شکنجه‌های روحی کار کرده‌اند. دقیقاً می‌زدند به‌خال.

آن شب فکری به سرش زد. با چند نفر از بچه‌ها هماهنگ کرد. بیدار ماندند. منتظر بودند تا سربازها بیایند. وقتی که اولین ضربه به در خورد جمعیت ناگهان یک‌صدا شروع کرد به صلوات فرستادن. با صدای صلوات آسایشگاه آنها دیگر آسایشگاه‌ها هم به ترتیب صلوات فرستادند. صدای پرشکوه صلوات سینه‌ی آسمان را می‌درید و تا افلاک می‌رفت. از فرداشب کارشان همین شده بود، منتظر بنشینند تا سربازها اولین ضربه را بزنند و آنها صلوات بفرستند. به‌قولی بین اسرا صلوات مد شده بود. هرشب آرامش دلخواه عراقی‌ها در اردوگاه با صدای صلوات به هم می‌ریخت و این برای فرماندهی اردوگاه خیلی بد بود.

از دست رفتن آرامش اردوگاه همان و تعویض فرمانده همان. آن وقت بود که فرماندهی تنبل و ترسوی اردوگاه ما باید می‌رفت خط مقدم جنگ. این برایش خیلی سخت بود. دستور داد دیگر شب‌ها آن کار را نکنند. ذکر صلوات اسرا را از عذابی شدید نجات داد.



- آسمون رو ببین! خوابت که نبرده؟ یادت می‌یاد که چه آرزویی داشتی؟ هفت ساله شده بود؛ آرزوت رو می‌گم. غروب هنوز ستاره در نیومده شما رو می‌انداختن داخل اون آسایشگاه لعنتی تا فردا صبح.

- شب آزادی بود که بعد از هفت سال و شش ماه و پنج روز،
بالاخره به آرزوم رسیدم.

- درسته! تو که حساب تموم روزا رو داشتی. خوابت که
نبرده؟ من هنوز حرفای زیادی با تو دارم. چشمت رو نبند. تو
اون وقتا آرزوی دیدن ستاره‌هایی رو داشتی که مطمئن بودی از اون
دخمه که آزاد بشی، منتظر دیدنت ولی من چی؟ من با ستاره‌های
گمشده‌ام چه کنم؟ تو می‌تونی منو کمک کنی! مگه نه؟ چشمت رو
نبند! بگذار ستاره‌ها دونه دونه از چشمت ببارن، ستاره ستاره‌است،
فرقی نمی‌کنه.

یکی از چیزهایی که خیلی طرفدار داشت، بحث‌های سیاسی، تحلیلی
بود که اسرا می‌کردند. روزنامه‌های زیادی را برای تضعیف روحیه‌ی ما داخل
آسایشگاه می‌آوردند. روزنامه‌هایی مثل «بغداد آبزور»، «الثوره»، «الجمهوریه»
که توسط دولت عراق چاپ می‌شد و روزنامه‌ی «ایران الحره» که توسط
منافقین پخش می‌شد. چیزی حدود نود درصد اخبار آنها دروغ بود و جنگ
روانی. اما کسانی مثل حاج احمد و آقامهدی با ذکاوت خاصی اخبار صحیح را از
آنها در می‌آوردند. می‌نشستند و اتفاقات آینده را پیش‌بینی می‌کردند. حملات
ایران یا عراق. عملیات‌ها و اتفاقات مخصوص جنگ. معمولاً هم درست از آب در
می‌آمد.

آسایشگاه ما به آسایشگاه «خراب‌کارها» معروف بود. سرگرد مسؤل
اردوگاه فردی بود «ضابط احمد» نام. قدی کوتاه داشت. همیشه کلاه قرمزش را
کج بر سر می‌گذاشت. چاق بود. از دور نگاهش می‌کردی درست شبیه توپ
فوتبال بود. قیافه‌اش بیشتر به ترکمن‌ها می‌خورد تا به عراقی‌ها. وقت تنفس ما

که می‌شد می‌آمد زیر سایه‌ی دیوار بلند اردوگاه؛ روی صندلی کوچکی می‌نشست. مدام فریاد می‌زد:

– عَشْرَ عَشْرَ بِالْاَعْدَامِ!

یعنی اگر دست از پا خطا کنید ده تا ده تا اعدامتان می‌کنیم. البته مال این حرف‌ها نبود. ترسش از اسرا در چهره‌اش نمایان بود. اینها را می‌گفت احتمالاً برای خنده، شاید هم برای دلخوشی خودش.

سرگرد عراقی نگاهی زیرزیرکی به او کرد. سیگار می‌کشید و دودش را مستقیم می‌فرستاد به سمت او. نگاهی معنادار به سرگرد کرد:

– حیف که روزگار دستامونو بسته وگرنه حالی‌ات می‌کردم

یک من ماست چقدر کره داره!

این چیزی بود که آن لحظه از ذهنش گذشت. نگاهش را پرت کرد به سمتی دیگر. از سیگار بدش می‌آمد. پدرش آن قدر سیگار کشید تا آخر سر آسم گرفت و مرد. تکه گلیمی که گوشه‌ی اتاق پهن بود، او را برد به سرزمینی دور. ننه‌جان پشت دار قالی نشسته است. زیر لب ترانه‌ای محلی را زمزمه می‌کند. صبح از دیوار بالا می‌رود. آفتاب زمستان، نا و رمقی ندارد. بوی کنده‌ی بدسوز تمام حیاط را پر کرده است. کرسی هنوز از دیشب ذغال دارد. پاهایش را از زیر کرسی بیرون می‌آورد. نگاهی به ساعتش می‌کند. عقربه‌ها پا روی پا انداخته‌اند. شش و نیم. تا هفت و نیم یک ساعت وقت داشت. الان بود که محمد علی، شاگرد زرنگ مدرسه بیاید و کلید مدرسه را از او بگیرد. صدای تق تق در بلند شد. خودش است. از در زدنش معلوم است. دسته کلید را برداشت. رفت جلو در. محمد علی که او را دید لبخندی زد و گفت:

– سلام آقا! صبح به‌خیر!

– سلام! خوبی؟ بگیر اینم کلید. فقط حواست باشه بخاری رو

زیاد نفتش نکنی؛ آتش می‌گیره. هفته‌ی گذشته که یادت هست؟

محمدعلی در حالی که کلید را از او می‌گرفت گفت:

- چشم آقا! اون دفعه هم تقصیر حسن بود که زیاد نفتش

کرد!

نگاهی به او کرد و گفت:

- خب برو دیگه!

تمام لذت زندگی‌اش شده بود سر و کله زدن با بچه‌های مدرسه. گاهی وقت‌ها بدجور کلافه می‌شد، ولی مقاومت می‌کرد. ارزشش را داشت. آدم‌ها هیچ‌وقت معلم دوران ابتدایی‌شان را فراموش نمی‌کنند. حتی اگر پنجاه سالشان هم شده باشد. خودش هنوز چهره‌ی معلم کلاس اولش در ذهنش بود. زنی مهربان و دوست داشتنی. شباهت زیادی به ننه جان داشت. همه‌ی بچه‌ها این را تأیید می‌کردند.

یک‌روز زنگ تفریح در حیاط مشغول دویدن بود که پایش پیچ خورد و محکم خورد زمین. لحظه‌ای بعد خون تمام صورتش را گرفت. بچه‌ها خانم معلم را صدا کردند. او هم سریع او را بغل کرد و به‌طرف خانه‌ی آنها که چند قدمی تا مدرسه راه نداشت، دوید. سر دست‌هایش خونی شده بود. به‌در خانه که رسید، محکم شروع کرد به‌در زدن. ننه‌جان هراسان در را باز کرد. وقتی همدیگر را دیدند، او و زخمش فراموششان شد. ایستاده بودند و برّ و برّ همدیگر را نگاه می‌کردند. از آن‌روز خانم معلم برای او شد خاله. ننه‌جان این را به‌او امر کرده بود. می‌گفت او را به‌یاد خواهر مرحومش می‌اندازد. برگشت. ننه جان هنوز آواز می‌خواند. گلیم قشنگی بود. سرگرد عراقی سرفه‌ای بلند کرد. رشته‌ی افکارش پاره شد. دندان‌هایش یکی در میان سیاه بود. حرف که می‌زد، حالت چندش‌آوری داشت. با صدایی گرفته گفت:

- خب بگو ببینم شغل شما چی‌ه؟ آقای شورشی!

اینکه می‌گفت «شورش‌ی» فقط بهانه‌ای بود برای شکنجه کردن. هربار با بهانه‌های واهی اسرا را بازداشت می‌کردند و بعد شکنجه و زندان. به‌خنده و گریه‌ی اسرا گیر می‌دادند. خنده‌اش گرفت. پوزخندی زد. چیزی نگفت. سرگرد عصبانی شد. بلند شد و روبه‌رویش ایستاد. چشم در چشم او دوخت و با لحنی خشن گفت:

- پرسیدم شغلت چی بوده؟

سرش را بلند کرد. خاطرات مدرسه‌ی روستا پیش چشمش بود. با افتخار گفت:

- معلم.

عربی بلد نبود، اما دید سرگرد عراقی چیزی زمزمه کرد. متوجه شد که عصبانی‌تر شده. سرباز را صدا کرد. سرباز او را برد بیرون. لحظه‌ای بعد چند نفر از سربازهای قلدر او را تحویل گرفتند و به‌قول معروف دستی به‌سرو صورتش کشیدند. بعد از کلی شکنجه با سر و صورت خونی او را به‌داخل آسایشگاه پرت کردند. سعید با نگرانی به‌سمت او دوید. پرسید:

- چی شد؟

او هم ماجرا را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. اسرا دور او حلقه زده بودند. محسن که عربی خوب بلد بود، گفت:

- به‌زبان عربی معلم یعنی راهنما و راهبر. کلاً به‌کسی که

به‌دیگران خط می‌ده می‌گن معلم. این جور که تو با افتخار گفتی معلم، طرف فکر کرده توی آسایشگاه هم از خط‌دهنده‌هایی. واسه همین شکنجه‌ات کردن.

لبخندی ظریف بر لب‌هایش نشست. بریده بریده گفت:

- حالا بیشتر به‌معلم بودن خودم افتخار می‌کنم!

دو سه روزی می‌شد که تشنه بودند. روزی یک استکان کوچک، سهمیه‌ی آب هرکس بود. گاهی همین یک استکان هم از آنها دریغ می‌شد. هوا گرفته بود. پیاده روی آسمان، سنگفرشی از ابر شده بود؛ ابرهای تیره‌ی غمگین. کم‌کم نیزه‌های باران، در و دیوار اردوگاه را زخمی می‌کرد.

تشنگی امان آنها را بریده بود. وقت هواخوری شد. باران نیم ساعتی می‌شد که بند آمده بود. در آسایشگاه باز شد. خط چینی از اسیر از آن خارج شد. ناگهان چشم غلام به باغچه‌ی بی‌دار و درخت گوشه‌ی حیاط افتاد. به اندازه‌ی سهمیه‌ی سه روز آنها در آن آب جمع شده بود. اسرا را صدا کرد. برق شادی از چشم‌های بی‌رمقش بیرون می‌پرید. لحظه‌ای بعد، اردوگاه شاهد هجوم اسرا به گودال آب بود. هرکس که آب می‌خورد، «یا حسین» می‌گفت و سر به نشانه‌ی شکر به سمت آسمان بالا می‌برد.

جایی پنهان شده بود که به عقل جن هم نمی‌رسید. سر و صدای عراقی‌ها را به آسانی می‌شنید. حتم داشت که دنبال او می‌گردند.

«تمام سوراخ سمبه‌های اردوگاه رو بگردین! باید پیداش

کنیم.»

«ضابط احمد! داخل دستشوییا رو بگرد! ببین این مارمولک

کجا قایم شده!»

در دلش به آنها می‌خندید. یادش آمد که یکبار زمان کودکی، وقتی با برادرش قایم‌باشک بازی می‌کرد، دو ساعت همین‌طور پنهان شده بود. دست آخر هم با گریه‌های برادرش از مخفیگاه آمده بود بیرون. اما اینجا دیگر نه میدان بازی بود و نه عراقی‌ها برادرش. اگر پیدایش می‌کردند، شکنجه بود و بس.

کم‌کم داشت از نفس می‌افتاد. بدشانسی‌اش این بود که آسم داشت.

خدا می‌کرد که هرچه سریع‌تر عراقی‌ها از نزدیکی او دور شوند تا بتوانند نفسی تازه کند. زنانوش را به‌سختی به‌شکمش فشرده بود و سرش را خم کرده بود پایین. دیگی که درونش پنهان شده بود، مثل دیگ‌هایی بود که ماه محرم خرج می‌دادند. عراقی‌ها دیگ‌های پخت غذا را گوشه‌ای از حیاط اردوگاه جایی که از چشم دور بود، گذاشته بودند. او هم وقتی از دست آنها فرار کرد، با جثه‌ی کوچکش پرید در یکی از این دیگ‌ها و درش را بست. اما دیگر نمی‌توانست. باید هوایی عوض می‌کرد. به‌آرامی در دیگ را که روی سرش سنگینی می‌کرد، برداشت. نگاهی به‌اطراف کرد. خبری از عراقی‌ها نبود. خوشحال در دیگ را کامل برداشت. آرام در دیگ نشست. ناگهان صدای سرفه‌ای از پشت آمد. قلبش ایستاد. رنگش مثل گچ سفید شد. سر که برگرداند، سرباز عراقی را دید که بالای سرش ایستاده و با حالتی خاص او را نگاه می‌کند. خشکش زده بود. سرباز سوتی کشید. ثانیه‌ای بعد چند سرباز دیگر آمدند. با دست خودش گور خودش را کنده بود. داخل همان دیگ آن‌قدر با لگد و تله اسلحه به‌او زدند که از هوش رفت. وقتی به‌هوش آمد، داخل آسایشگاه کنار علی نشسته بود. علی گرم پاک کردن خون‌های روی بدنش بود.

اسرا دور هم نشسته بودند. حاج‌مهدی پیر اسرا، داشت با آنها صحبت می‌کرد. صدایش گرمای خاصی داشت. صورتش زخمی به‌پهنای چند سانتی‌متر خورده بود. به داشتن چنین زخمی افتخار می‌کرد. می‌گفت:

- برای زخم خوردن هم باید موجباتی پرداخت.

البته هیچ‌گاه نگفت که او موجبات چنین زخمی را کی و کجا پرداخته است؟ کلاهی به‌رسم کسوت بر سر داشت. دست‌هایش پینه بسته بود. وقتی صحبت می‌کرد از هیچ‌کدام از اسرا صدایی بلند نمی‌شد:

- بچه‌ها حواستونو خوب جمع کنین. امشب دیگه یک شب

معمولی نیست که بخوایم بترسیم یا کوتاه بیایم. باید هر طوری شده، امشب عزاداری کنیم. آخه حیف نیست شب عاشورا باشه و ما بیکار یک جا نشسته باشیم؟ جواب امام حسین علیه السلام رو چی می‌خوان بدین؟

قنبر که پیر غلام مسجد محله‌شان بود، با لهجه‌ی آبادانی‌اش گفت:

- من می‌گم بریم اول با عراقیا صحبت کنیم.

جمع قبول کردند. به آنها پیغام دادند که قصد عزاداری دارند. افسر

عراقی آمد پشت پنجره صدا زد:

- سامی! سامی!

سامی مترجم آنها بود؛ بچه‌ی اهواز. بیست و دو سه سالش بود و پل ارتباطی بین دو طرف. دوید جلو پنجره و «نعم» گفت. افسر و سامی شروع کردند به صحبت. جز دو سه نفر که عربی بلد بودند، هیچ‌کس چیزی نمی‌فهمید. تازه با آن لهجه‌ی غلیظی که آنها داشتند، آن دو سه نفر هم چیزی نمی‌فهمیدند. بعد از چند دقیقه افسر عراقی نگاهی به اسرا کرد و رفت. سامی نزدیک بچه‌ها شد. حاج‌مهدی پرسید:

- چی شد سامی؟

سامی گفت:

- هر چی بهش می‌گم تو کتش نمی‌ره. می‌گه کوچک‌ترین

عزاداری مجازات سنگینی خواهد داشت.

قنبر گفت:

- اوووه! همچین می‌گه مجازات سخت انگار با بچه طرفه! آقا

ما که تا آخرش هستیم؛ هرچی می‌خواد بشه بشه!

و همه گفتند:

- ما هم.

عزاداری شروع شد. دور هم نشسته بودند و سینه می‌زدند. نوحه‌خوان‌ها پشت ستون‌هایی که وسط آسایشگاه بود، طوری نشسته بودند که سر باز نگهبان به هیچ‌وجه قادر به دیدن آنها نبود. بعد از چند دقیقه در آسایشگاه باز شد. کماکان سینه می‌زدند. سرگرد عراقی با بیست سی سر باز وارد شد. حاج‌مهدی آرام به آنها گفت:

- بچه‌ها موقع شکنجه فرار کنین طرف دیوار تا لااقل از

یک طرف پناه داشته باشین!

سر بازها مسلح بودند. باتون، شیلنگ، دسته بیل و چماق تمام تسلیحات آنها بود. سرگرد عراقی صندلی‌ای که در دست سربازی بود از او گرفت و روی آن نشست. سیگاری روشن کرد و به سبک فیلم‌های وسترن به دار و دسته‌اش فرمان حمله داد.

سر بازها مثل مغول‌ها ریختند سر اسرا. یکی با دو پا روی کمر اسیری رفته بود و بالا و پایین می‌پرید. یکی دیگر با شیلنگ بر تن اسیری که سر و صورتش را با دست‌هایش پوشیده بود، می‌کوبید. یک ربع ساعت بدین‌منوال گذشت. سرگرد کذایی دست کم در این فاصله سه سیگار کشیده بود. سوتی زد و فرمان توقف صادر کرد. سر بازها نفس زنان آنجا را ترک کردند. بعد از رفتن آنها یکی بلند صدا زد:

- سلامتی خودتون صلوات!

جمعیت با صدایی بلند صلوات فرستاد. اسرا بعد از صلوات به روبوسی پرداختند. سرگرد عراقی که با صدای صلوات برگشته بود و از پشت پنجره این صحنه را می‌دید صدا زد:

- سامی! سامی! شما دیوونه‌این! شما مجنونین! ما شما رو

کتک زدیم، شما دارین می‌خندین و به هم تبریک و خسته نباشید

می‌گین! شما مجنونین!

حسین بلند گفت:

- دوستان التماس دعا! از همه تون قبول باشه!

داشت از گرسنگی می مرد. دو روزی می شد که غذا نخورده بود. داشت تاوان شیطنتش را پس می داد. تا به حال تجربه‌ی سلول انفرادی را نداشت. تنها خوبی سلول این بود که دقیقاً کنار آسایشگاه اسرا قرار داشت و می توانست با اسرا صحبت کند. البته این دقیقاً کنار، یعنی با فاصله‌ای حدود ده متر. ضعف کرده بود. آن روز پشت در سلول علی ایستاده بود. به او گفت:

- اکبر مشکلی نداری که؟

او رندانه گفت:

- نه مشکل که نه، ولی دارم از گرسنگی تلف می شم.

به بچه‌ها بگو یک جوری بهم غذا برسون!

علی با لحنی معنادار گفت:

- ای شکمو باشه! به بچه‌ها می گم. اوامر دیگه‌ای؟

یک ساعت بعد علی او را صدا زد و گفت:

- اکبر جون! بچه‌ها چند تا خرما توی پلاستیک بسته بندی

کردن و بستن به یک طناب. از بالای دیوار واست پرت می کنن. هر

موقع به دستت رسید بگو!

به طناب بسته بودند چون امکان داشت در بین راه به چیزی گیر کند یا نتوانند دقیقاً آنجایی که او بود پرت کنند. طناب این امکان را به آنها می داد تا دوباره از روی دو دیوار، یکی دیوار آسایشگاه و دیگری دیوار سلول، پرتاب کنند. بهر زحمتی بود آذوقه به او رسید. چند روز بعد هم از انفرادی به آسایشگاه انتقالش دادند.

می‌گویند اگر به‌اسیر اخبار نرسد، خیلی زود نابود می‌شود. نقش اطلاعات و اخبار در اسارت خیلی مهم و حیاتی بود. به‌طریق مختلف کسب‌خبر می‌کردیم. اگر اجازه بدهید چند راه معمولش را برایتان بیان کنم.

از رفتار عراقی‌ها: افزایش شکنجه‌ها به‌طور ناگهانی هیچ معنی‌ای نداشت جز اینکه ایرانی‌ها عملیات کرده‌اند و با پیروزی عملیات را به‌پایان برده‌اند.

از روزنامه‌های منطقه: با اینکه تقریباً نود و نه درصد اخبار آنها در مورد جنگ دروغ و جنگ رسانه‌ای و روانی بود؛ ولی بچه‌ها با ذکاوت و زیرکی خاصی از بین همان اخبار کذب خبرهای واقعی را در می‌آوردند و غالباً هم درست از آب در می‌آمد.

از حرکت و سر و صدای هواپیماها: هرگاه رفت و آمد هواپیماها اطراف اردوگاه زیاد می‌شد، معلوم می‌کرد که احتمالاً عراقی‌ها قصد عملیات دارند.

ورزش کردن کلاً قدغن بود ولی آدم اگر ورزش نکند، می‌پوسد. روزهای بسیاری بود که ما با گذاشتن نگهبان ورزش می‌کردیم. آسایشگاه ما سربازی داشت به‌اسم صالح. سی و خرده‌ای سنش بود؛ بسیار زیرک و حقه‌باز. بو برده بود که ما در آسایشگاه ورزش می‌کنیم. منتظر فرصت بود که ما را به تله بیندازد. ورزش‌های رزمی انجام می‌دادیم. یک‌روز که گرم بودیم سرباز صالح آرام آرام به‌سمت آسایشگاه آمد. ناگهان نگهبان متوجه شد. بلند گفت:
- بچه‌ها! قرمز.

یعنی اینکه اوضاع نامساعد است. سریع روی زمین دراز کشیدیم و پتوهای کلفت و ضخیم را روی خودمان کشیدیم. در آن هوای گرم این پتو روی سر کشیدن به‌قول امروزی‌ها خیلی تابلو بود. صالح در را باز کرد. بوی تند عرق تمام آسایشگاه را برداشته بود. یک‌راست آمد طرف ما. با لهجه‌ای خاص

گفت:

- قُم!

یعنی اینکه: بلند شو! من هم که دست و پا شکسته عربی یاد گرفته بودم، با حالتی خاص گفتم:

- نائم!

یعنی اینکه: مگه کوری خوابیده ام! او هم پتو را بالا زد. اشاره‌ای به لباس‌های عرق آلودم کرد و با تعجب و زیرکی خاصی گفت:

- نائم؟ انت نائم؟ قُم! قُم!

بالاخره کار خودش را کرد. چند روز سلول انفرادی سزای ورزش کردن

ما بود.

از مرداد تا آَمرداد...

از خاطرات آزاده حمید خبیری

زندگی نامه



حمید خبیری در سال هزار و سیصد و سی نُه در تهران دیده به جهان گشود. بیست و دو ساله بود که در بیست و سوم مرداد ماه شصت و یک به اسارت در آمد؛ در عملیات رمضان.

اردوگاه‌های موصل ۱ و موصل ۴ محل اسارت وی بود.

سرانجام در روز سی‌ام از مرداد ماه سال شصت و نُه پس از هشت سال اسارت به خاک وطن بازگشت. وی هم‌اکنون به‌عنوان مهندس عمران در تهران مشغول فعالیت می‌باشد.

صدای قرآن از مناره‌ی بلند و سر به فلک کشیده‌ی مسجد بلند بود. تن آجری‌اش را سال‌ها پیش معماران عصر سلجوقی ساخته بودند. کوچه‌های تنگ و باریک را به آرامی طی می‌کرد. به ساعتش نگاه کرد. تا اذان یک ربعی مانده بود. نرسیده به مسجد، دالانی بود که چهارراهی کوچک را درون خودش جا داده بود. چسبیده بود به مناره. از دالان رد شد تا رسید جلو مسجد. مهدی و رضا را دید که ایستاده‌اند جلو در و او را نگاه می‌کنند. نزدیک که شد رضا گفت:

- بیا مهدی جون! اینم یکی دیگه. غصه خوردی؟

سلامی کرد و رو به رضا پرسید:

- چی اینم یکی دیگه؟

مهدی با لبخند جواب سلام او را داد و گفت:

- نترس بابا! قراره از طرف جهاد سه نفر اعزام بشن جبهه. دو

نفرمون جور شده، مونده یک نفر دیگه، هستی یا نه؟

شانس در خانه‌اش را زده بود. مکثی کرد. با خودش آرام گفت:

- دیدی داش حمید! از قدیم گفتن که: 'تا سه نشه بازی

نشه!'

رضا با کنجکاوی پرسید:

- چی؟

برق شادی از چشم‌هایش می‌بارید. بار اول که می‌خواست به جبهه برود، پدرش اجازه نداده بود؛ بار دوم هم اداره. به هر حال می‌بایست از بچه‌ها امتحان می‌گرفت. خرداد بود و فصل برداشت محصول دانش‌آموزان؛ اما این بار شانس به او رو کرده بود.

لب‌های خشکیده و ترک خورده‌اش را با زبانش تر کرد. مردم دسته دسته

از کنار آنها داخل مسجد می‌شدند. با حرارت خاصی گفت:

- بچه‌ها! خودتون می‌دونین که من از خدامه. فقط می‌مونه
نظر آقام. می‌دونین نظرش خیلی مهمه. گوش به‌زنگ باشین! من تا
افطار خبرشو بهتون می‌دم.

رضا که عینک نازکش به‌همراه ریش‌های تازه جوانه زده‌اش تنها
محتویات صورتش بود، گفت:

- خوشم اومد! دم بابات گرم که اولادی مثل تو تربیت کرده.
برو ببینم چکار می‌کنی. ولی حتماً تا افطار خبر بدی‌ها!
و هر سه با هم داخل مسجد شدند.

مسجد شلوغ بود؛ شلوغ‌تر از بقیه‌ی ماه‌های سال. چهره‌ها مظلومیت
خاصی داشت. شاید تأثیر روزه بود. لب‌ها غالباً خشک و نگاه‌ها بی‌رمق و کم‌سو.
پیداکردن پدر بین آن همه جمعیت کاری سخت بود. خیلی‌ها بودند که در
مسجد جای خاصی داشتند؛ یک‌عده صف اول، یک‌عده صف آخر و بعضی‌ها هم
کنارستون‌های مسجد. اما پدرش از آن دسته آدم‌ها نبود. می‌گفت:

«آدم باید هر نمازشو یک‌جا بخونه. چون این زمین فردای
قیامت قراره شهادت بده، خب بهتره که جاهای مختلفی برامون
شهادت بدن.»

پیدایش کرد. سرش پایین بود و قرآن می‌خواند. صف‌های نصفه‌نیمه را
رد کرد تا به‌او رسید. نشست کنارش:

- سلام آقاجون!

- سلام

صبر کرد تا قرآن خواندنش تمام شود. تمام که شد نگاهش را صاف
دوخت در چشم‌های پدر. پدر که انگار پی به حرف او برده بود با لحنی خاص

گفت:

- حرفتو بزنی!

او شروع کرد به توضیح دادن. جوانه‌ی امید در دلش ریشه کرده بود. حرفش که تمام شد پدر گفت:

- به هر حال اینکه تو می‌خواهی با جهاد بری، خیلی بهتر از

بسیجیه!

با دلخوری گفت:

- ا... آقا جون! چه فرقی می‌کنه؟

پدر لبخندی زد و مهربانانه گفت:

- بابا مگه نشنیدی می‌گن: 'بسیجی ترمز بریده! این جور

خیالم راحت‌تره که شهید نمی‌شی!

هر دو خندیدند. و چنین شد که مجوز اعزام به جبهه را گرفت.

مادرم اشک‌هایش جاری بود. روز فراق یاران بود و به‌قول سعدی از سنگ ناله بلند می‌شد. خیابان شلوغ بود. همه از آن خیابان اعزام می‌شدند. یدالله هم بود. هم‌محله‌ای ما و تقریباً هم‌سن و سال من. مادر او هم بود. سوار اتوبوس که شدیم کنار هم نشستیم. سرهامان را از پنجره بیرون کردیم. مادر یدالله من را که دید با چشم‌های خیس گفت:

- آقا حمید؛ من یدالله رو به‌تو سپردم. مراقبش باش! خدا

به‌همراهتون!

بنده خدا مادر یدالله! هنوز سه ماه نشده بود که شوهرش را از دست داده

بود. بلند گفتم:

- حاج‌خانوم! بسپرش به‌خدا! ما کی باشیم. خدا نگهدار شما!

و راهی جبهه شدیم.

شدم مسؤول تبلیغات و فرهنگی حسینیّه. با خط مقدم خیلی فاصله داشتیم. پارچه‌نویسی، پخش اعلامیه و کارهایی نظیر این، عمده‌ی فعالیت ما بود. خدا خدا می‌کردم که زودتر عازم خط مقدم بشویم. می‌خواستیم یک حال اساسی از عراقی‌ها بگیریم. عراقی‌ها فهمیده بودند من عازم جبهه شده‌ام. از ترس مدام خمپاره پرتاب می‌کردند!

بالاخره وقتش رسید. قرار شد برای انجام یک‌سری کارهای تبلیغاتی عازم خط مقدم شویم. ماشین لندروور را برداشتیم. کهنه بود و پیر؛ ولی می‌شد به آن اطمینان کرد. چهار نفر بودیم. سوار شدیم و راه افتادیم. یک ساعتی در راه بودیم، اما هرچه می‌رفتیم به خط نمی‌رسیدیم. حاج‌ابوالفضل گفته بود بیست دقیقه‌ای می‌رسید. در راه اسرای عراقی را می‌دیدیم که مدام «الموت لصدام» می‌گفتند. به‌هوای اینکه با این شعار آزاد می‌شوند. کنار جاده، جنازه‌ی عراقی‌ها نیم‌متر به نیم‌متر افتاده بود. بعضی‌ها انگار سال‌ها بود که مرده بودند. آتش خمپاره‌های دشمن بر سر ما می‌ریخت. محسن رو به من کرد و گفت:

- حمید! بیا برگردیم.

گفتم:

- ترسیدی؟

- نه! ولی می‌بینی که خط خیلی شلوغ پلوغه.

به‌هر حال تصمیم گرفتیم که به پیشروی ادامه دهیم. چند دقیقه بعد دیدیم که ماشین زیر آتش مستقیم عراقی‌ها قرار دارد.

تعجب‌آور بود. ما در منطقه‌ی خودمان زیر آتش مستقیم بودیم. سعید

که راننده بود، سریع زد روی ترمز. تیری زوزه کشان خورد به دست محسن. خودمان را کشان کشان به گودالی که در اثر شلیک توپ ایجاد شده بود، رساندیم. فهمیدیم که راه را اشتباهی رفته‌ایم. با خودم گفتم:

- بیا! یک بارم که خواستیم بریم خط، سر از ناکجاآباد در آوردیم. ای بخشکی شانس! داش حمید! نیومده باید با عراقی‌ها بری ددر.

چند ساعتی آنجا بودیم. عراقی‌ها کم کم داشتند از پیدا کردن ما مأیوس می‌شدند. علی مدام سرک می‌کشید. ناگهان در یکی از این سرک کشیدن‌ها گفت:

- بچه‌ها فاتحه! فکر کنم منو دیدن!

درست حدس زده بود. چند دقیقه بعد چند نفر عراقی مثل اجل معلق بالای سر ما حاضر شدند. با لهجه‌ای غلیظ می‌گفتند که:

- بیرون بیاید!

ما هم چاره‌ای جز این نداشتیم. این شد که بی‌هیچ عملیات و بدون اینکه هیچ عراقی ملعونی به دست مبارک بنده از هستی ساقط شود، اسیر شدیم. تازه، کتفم هم در اثر برخورد ترکش زخمی شده بود.

- محسن! یک تیکه کاغذ داری بدی؟ خودکار هم اگه داری بده!

- توی این هیر و ویر کاغذ و خودکار می‌خوای چکار؟

- دهه! تو بده تا بهت بگم!

- ببین داش محسن! در اومدن از این مخمصه‌ای که ما توش

گیر کردیم.

سعید گیج ما را نگاه می‌کرد. محسن کاغذ را تهیه کرد و سعید

خودکاری را که در جیبش لمیده بود به من داد. با زیرکی گفتم:
- کار حضرت فیله! حالا اگه کشته نشیم، اسیر شدن رو
شاخشه. منم زد به سرم که اسم‌هامون رو روی این کاغذ بنویسم و
زیر خاک قایم کنیم، تا اگه یک روز احیاناً رزمنده‌ها از اینجا رد
شدن، شانس این‌رو داشته باشیم که یک ردی از ما پیدا کنن.

کتفم درد می‌کرد. دو سرباز عراقی از پشت سر ما را همراهی می‌کردند.
دست‌هایمان را نصفه‌نیمه بالا برده بودیم. نه‌اینکه حالش را نداشته باشیم کامل
بالا ببریم، نه! بلکه می‌خواستیم به عراقی‌ها نشان دهیم که تسلیم نشده‌ایم.
سعید زیر لب «یا زینب» می‌گفت. علی لبخند می‌زد. محسن نای حرکت
نداشت ولی به هر زحمتی بود می‌آمد. حالت کسی را داشت که وزنه‌ای چندصد
کیلویی به پایش بسته باشند.
در همین حین، سرباز عراقی محکم زد به کتفم؛ یعنی اینکه تندتر بروید.
درد در تمام بدنم مثل خون جریان پیدا کرد. داد کشیدم و به سرباز عراقی با
عصبانیت توپیدم که:

- مگه کوری! نمی‌بینی که کتفم زخمیه؟

فارسی بلد نبود ولی از رفتار من فهمید منظورم چیست. دلش به رحم
آمد. این‌را از قیافه‌اش فهمیدم.

تشنه بودند. نای حرکت نداشتند. ولی هنوز رگه‌هایی از استقامت در آنها
زنده بود. زنجیری از سربازهای عراقی مقابل شان رویده بود. یکی از اسرا که
خون زیادی از او رفته بود، با لحن سوزناکی آب، آب می‌گفت. نگاهی از سرانده
به‌او کرد. نفسی عمیق کشید و زیر لب گفت:

- السلام علیک یا ابا عبدالله؛ قربون لب تشنه‌ات آقا!

یکی از سربازها که حالت آن مجروح را دید، نگاهی به یکی از رفقاییش کرد و از زنجیر آنها جدا شد. لحظه‌ای بعد با آفتابه‌ای که در دستانش تلو تلو می‌خورد، برگشت. لبریز آب بود. سایه‌ی آب از پشت تن پلاستیکی آن دیده می‌شد. جان تازه‌ای گرفتند.

یک‌راست رفت سراغ اسیر مجروح. اشاره‌ای به اسیر کرد. اسیر دهانش را به‌سختی باز کرد. غنچه‌ای بود که کم‌کم باز می‌شد. لوله‌ی آفتابه را نزدیک دهانش برد. اما ناگهان، در یک حرکت ناجوانمردانه، آب دهانش را در دهان اسیر انداخت. همه جا خورده بودند. شعله‌های خشم و نفرت در تن آنها گُر گرفته بود. دوست داشتند می‌توانستند آن سرباز عراقی را یک دل سیر کتک بزنند. غیرتشان بدجور تحریک شده بود. علی که کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد؛ آب دهانش را با نهایت قدرت و خشم به‌سمت او پرت کرد و گفت:

- تف به‌هیكلت! معلومه که از تخم و ترکه‌ی شمر

حرومزاده‌ای. لعنت به هردوتاتون! بدبخت!

کنار اسرا ایستاده بود. پوتین‌هایش را گذاشته بود روی پهلوئی یکی از اسرا. همه دراز به‌دراز افتاده بودند. هرکس زخمی در یک جای بدنش داشت. بعضی زخم‌ها سطحی بود و بعضی عمیق. البته این به‌حال سرباز عراقی هیچ فرقی نداشت. نگاهش نگاه انسان نبود. شروع کرد به‌قدم زدن. به‌حسین رسید. تیری به‌پایش خورده بود. از او پرسید:

- کجایت درد می‌کند؟

حسین با بی‌تفاوتی گفت:

- پام.

سرباز لگدی محکم دقیقاً به‌جای زخم او زد. فریادی بلند در گوش اتاق پیچید. سرباز به‌خنده افتاد. دوباره لگدی محکم‌تر به‌پای او زد.

از حسین رد شد. رسید به احمد؛ جوانی بیست و دو ساله. زخمش عمق زیادی داشت. خون فراوانی از او رفته بود. خدا خدا می‌کردند که سرباز به‌او گیر ندهد. حالش خوب نبود. تیری به‌سینه‌ی راستش خورده بود و ترکشی هم به‌ران پای چپش. از لباس‌های خونی‌اش معلوم بود که کجایش درد می‌کند. سرباز بی‌آنکه از او سؤال کند، لگد محکی به رانش زد.

احمد خم به‌ابرو نیامد. حتی آخ هم نگفت. سرباز انتظار این حرکت را از او نداشت. عصبانی شد. لگد دوم را محکم‌تر زد. اما احمد مثل کوه با شکوه و بی‌صدا مقاومت می‌کرد. سرباز که بدجوری تحقیر شده بود با چوب و لگد افتاد به‌جانش. مثل خر عربده می‌کشید. آن‌قدر زد تا خسته شد. بعد هم با خشم اتاق را ترک کرد.

اشک از چشمان حسین جاری شده بود. اسرا احساس عجیبی داشتند. غربت و مظلومیت در نگاه آنها لانه کرده بود. احمد که هنوز نیمه‌جان در بدنش بود با نفس‌های بریده بریده گفت:

«من... درد تو را... ز دست... آسان ندهم

دل... بر نکنم... ز دوست... تا جان ندهم

از دوست... به‌یادگار... دردی... دارم

کان درد... به‌صد هزار... درمان ندهم»

این را که گفت، کبوتر جانش شادمانه از قفس تنش بیرون پرید.

اسرا را دو دسته کردند. ما را که مجروح بودیم، انتقال دادند بیمارستان. بقیه هم راهی آسایشگاه شدند. من و علی در یک اتاق بستری شدیم. مجروح دیگری هم در آن اتاق بود. تیر از گونه‌ی چپش داخل دهانش رفته بود و از گونه‌ی دیگرش بیرون آمده بود. دندان‌هایش به‌همین دلیل ریخته بود. البته تک و توک دندان داشت. اسمش حسین بود و اهل سبزوار.

صبح بود. علی هنوز خواب بود. مثل نعلش روی تخت افتاده بود. اما حسین روی تختش نبود. یک لحظه ترسی عجیب در دلم افتاد. سریع بلند شدم و نشستم. حسین را دیدم که روی صندلی، درست روبه روی آینه‌ی اتاق نشسته است. مثل ابر بهار گریه می‌کرد. دست می‌کشید به صورتش و دوباره گریه. بلند شدم. رفتم طرفش. از داخل آینه مرا که دید، اشک‌هایش را با سر آستینش پاک کرد. سلام کردم و کنارش ایستادم. از من و علی دو سال بزرگتر بود. از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم:

- مرد حسابی! تو ناسلامتی بزرگتر مایی؛ باید به‌ما روحیه

بدی، اون وقت نشستی داری های های گریه می‌کنی؟

مثل موتوری که تازه روشن شده باشد، دوباره شروع کرد به گریه کردن. با همان چشم‌های اشک آلود گفت:

- آخه تو که نمی‌دونی چی شده! ... اگه بدونی که دیگه

این جور روزه نمی‌خونی!

مثل مادری که فرزندش را آرام می‌کند گفتم:

- خب تو که می‌دونی بگو ما هم بدونیم دلیل این اشکای

مثل مروارید چیه؟

گفت:

- می‌دونی چیه حمید! راستش من تازه یک هفته بود نامزد

کرده بودم که این بلا سرم اومد؛ می‌بینی که. از ریخت و قیافه

افتادم. حالا نمی‌دونم نامزدم با این قیافه منو قبول می‌کنه یا نه؟

از روحیه‌اش خوشم آمد. با آن وضعی که سربازهای عراقی تعریف

می‌کردند، حتی فکر آزادی هم سخت بود. آن وقت آقا به‌فکر نامزدی و عروسی و

این قبیل برنامه‌ها بود. فردایش هم انتقالش دادند به یک بیمارستان دیگر.

روز سومی بود که در بیمارستان بودیم. گلاب به‌روی مبارکتان، برای قضای حاجت راهی دستشویی بودم. جلو جایگاه پرستارها، چند سرباز ایستاده بودند. همین‌طور که رد می‌شدم ناگهان صدایی به‌گوشم خورد که:

- ما اینارو امشب می‌بریم برای اعدام، کارشون تمومه!

قالب تهی کردم. رنگم مثل لباس پرستارها سفید شد. نفهمیدم چطور دستشویی کردم. سریع رفتم به‌اتاق و موضوع را به‌علی گفتم. علی که ترس مرا دید، شروع کرد به‌دلداری دادن:

- ببین حمیدجون! من که فکر می‌کنم خیالات ورت داشته.

وگرنه این عراقی‌ها عمراً فارسی بلد نیستن. بینشون ایرانی هم

نیست که بتونن فارسی صحبت کنن. تازه به‌فرض هم که بلد باشن،

این حرفا رو برای تضعیف روحیه‌ی ما می‌زنن.

این‌جور مردن واقعاً ننگ آور بود؛ هنوز نیامده، بدون هیچ عملیاتی.

خدایا آن روزی که شانس تقسیم می‌کردند سر ما را کجا بند کرده بودی؟ رو کردم به‌علی و با حالتی افسرده به‌او گفتم:

- ببین علی جون! دو حالت داره. یا حرف من درسته، یا

غلط. اگه غلط باشه که فیها ولی اگه حرفم درست بود...

- اگه درست بود چی؟

- بیا یک قولی به‌هم بدیم!

- چه قولی؟

- که اگه اومد و هرکدوم از ما رو بردن برا اعدام، اون یکی

به‌خونواده‌ها خبر بده. اگه هر دو تامونو بردن که هیچ.

وصیت‌ها را به‌هم کردیم. آن شب مرگ هم‌آغوش ما شده بود.

چیزی زمخت و سخت به‌پایش خورد. از خواب پرید. تمام دیشب در فکر

دار و اعدام و مرگ بود. تازه خوابش برده بود. خمیازه‌ای کشید. سرباز عراقی را دید که به او اشاره می‌کند. فهمید که باید برود. مرگ در چند قدمی‌اش ایستاده بود. فکر نمی‌کرد به این وضع کشته شود. علی را نگاه کرد. بر عکس او بود؛ بی‌خیال. به قول معروف تخت خوابیده بود. صدایش کرد و به آرامی گفت:

- علی! علی!

بیدار شد. با تعجب نگاهش کرد:

- چیه؟ باز چی شده نصفه شبی ما رو از خواب پروندی؟

- علی جون! اگر بار گران بودیم رفتیم. یادت نره به خونواده‌ام

خبر بدی؛ خداحافظ!

علی که هنوز گیج خواب بود گفت:

- اینایی که گفتی یعنی چی؟

اما سرباز عراقی اجازه‌ی جواب را به او نداد. کشان کشان او را بیرون برد.

صدای علی که تازه متوجه داستان شده بود از داخل اتاق به گوش می‌رسید:

«حمیدجون! نگران نباش! توکل کن به خدا. هیچ وقت محبتی

که بهم کردی فراموش نمی‌کنم. خیلی مردی!»

با حرف‌های او به فکر فرو رفت. واژه‌ی «مرد» در ذهنش می‌چرخید.

یادش آمد از اولین روزهایی که علی را دیده بود. نفسی عمیق کشید و ...

روز اولی که علی را دید، قشنگ پیش چشمش بود. او و رضا سوار بر

ماشین بودند. آفتاب مستقیم مثل پتکی بر سر لندروور می‌کوبید. بین راه

ناگهان در دوردست‌ها کسی را دیدند که برایشان دست تکان می‌داد. در آن

گرمای چهل و چند درجه، در آن بیابان چه می‌کرد، خدا عالم است.

ترمز کردند. می‌دوید. تفنگ بر دوشش می‌رقصید. به آنها که رسید سلام

کرد و گفت:

- ببخشید من علی هستم! از لشکر ۷۷ خراسان. اجازه

می‌دین سوار شم؟

رضا گفت:

- ولی لشکر ۷۷ که همین نیم‌ساعت پیش داشت به‌اون سمت

می‌رفت. تو باید یک ریگی تو کفشت باشه!

علی خندید. نگاهی به‌او کرد و گفت:

- رفیق باهوشی داری ها!

رضا ولی جدی گفت:

- می‌گی یا گازو بگیرم برم؟

ترسید. زیپ لب‌های خندانش را کشید و گفت:

- خیلی خب! حالا چرا ناراحت می‌شی؟ آقا جون داستان از

این قراره که ما می‌خواستیم بریم خط، ما رو نبردن. ما هم از گردان

فرار کردیم. چون حالا حالاها نوبت گردان ما نمی‌شد که بره جلو.

درد او با درد علی یکی بود. هر دو عشق خط مقدم داشتند. رضا نگاهی

به‌او کرد و گفت:

- نه عزیزم! برو ما حال و حوصله‌ی دردسر را نداریم.

او دلسوزانه وساطت کرد و رضا راضی شد علی را هم با خودشان ببرند.

سوار ماشین‌هایی معروف به‌ماشین‌های «زندان بر» شدند. ساعت حول و

حوش سه بامداد بود.

ماشین راه افتاد. چراغ‌های شهر کم‌کم محو می‌شد. چهره‌ی علی هنوز

جلو چشم‌هایش بود. تاریکی محض بود. از تکان‌های ماشین معلوم بود که جاده

پر سنگلاخ است. چند کیلومتری طی شد. باز از دور روشنی‌هایی دیده می‌شد.

اینها را او که از سوراخ کوچک جداره‌ی ماشین نگاه می‌کرد، می‌دید. ایستاد.

آنها را یکی یکی پیاده کردند. پرتشان کردند داخل اتاقی کوچک. تا صبح آنجا بودند.

صبح که شد، سربازی بلندقد در را باز کرد. اشاره‌ای کرد و با اشاره‌ی او همه از اتاق بیرون رفتند. حیاط بزرگی پیش روی آنها بود. گوشه‌ای از حیاط سرگردی سبیلو، چماق زیر بازوانش گذاشته بود و ایستاده، آنها را تماشا می‌کرد. با اشاره‌ی سرباز، اسرا به ستون نزد او رفتند.

صندلی را که کنارش بود، کشید به سمت خودش. نشست. اسرا ستونی از اضطراب بودند. شایعه‌ی اعدام را او بین همه، ناخودآگاه پخش کرده بود. از این که او مسبب ناراحتی بچه‌ها شده بود، ناراحت بود. ناگهان با صدای سرگرد به خودش آمد:

- حواستونو خوب جمع کنین! یکی یکی می‌یاین جلو و

مسئولیتتون رو می‌گین؛ وای به حالتون اگه دروغ بگین!

ستون به‌راه افتاد. هرکس که رد می‌شد، مسئولیت خودش را می‌گفت.

سرگرد نگاهی مرموزانه به او می‌کرد و نفر بعدی.

- تدارکات چی

- عضو بهداری

- پرستار

- بهداری

نوبت به او که رسید، سربازی پیش آمد و چیزی درگوشی به سرگرد

گفت. حواش نبود. او هم سریع گفت:

- تبلیغات چی

هنوز حرف از دهانش بیرون نپریده بود که پشت سری‌اش محکم زد

به پشت و گفت:

- چی چی رو تبلیغات چی؟ بگو تدارکاتچی وگرنه کلاحت

پس معرکه ست!

سریع گفتم:

- تدارکات چی

متوجه نشد. مکثی کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی چی تدارکات چی؟ همه‌تون یا تدارکاتین یا

بهداری چی! پس این همه آرپی جی و موشک رو عمه‌ام به‌سمت عراق

می‌فرسته؟

بنده خدا راست می‌گفت. ولی هیچ‌کدام از حرف خود برنگشتند. در

ضمن عمه‌ی سرگرد هیچ تقصیری بر گردن نداشت. این‌را من که راوی‌ام تایید

می‌کنم.

در سالن باز شد. شیب سالن نشان می‌داد که قبلاً سالن آمفی تئاتر بوده

است. بوی تعفنی شدید از آن بیرون می‌آمد. به‌زور اسرا را داخل بردند. پر بود از

اسرای زخمی. نگاهی به آنها انداخت. ناگهان داخل جمعیت رضا را دید که دراز

به‌دراز افتاده است. خوشحال شد. دوید طرف رضا. رضا هم که او را دید

خوشحال شد:

- سلام، به‌مرغداری اسرای ایرانی خوش آمدی!

- سلام رضا! چطوری؟ اینجا هم دست از این مسخره‌بازی‌ها

برنمی‌داری؟

- مسخره‌بازی کدومه مرد حسابی؟ اگه شک داری از این آقا

بپرس! آقا اسم اینجا چیه؟

بغل دستی آنها مردی میان‌سال با ریش‌های جوگندمی بود که سر و

صورتش خونی بود. گفت:

- مرغداری!

از بس که آنجا بدبو بود و از بس که اسیر در آنجا کرده بودند؛ اسرا نام آنجا را گذاشته بودند، «مرغداری».

تا ظهر راهی نمانده بود. آسایشگاه در آرامشی عجیب فرورفته بود. قیافه‌ها با آن چیزی که قبل از اسارت داشتند، صد و هشتاد درجه تفاوت کرده بود. موهای ژولیده‌ی اسرا، بدجوری توی ذوق می‌زد. آفتاب از لابلای میله‌های تنها پنجره‌ی آسایشگاه، خودش را داخل پرت کرده بود. ناگهان در باز شد. صدای قیژقیژ در موقع باز و بسته شدن، ترانه‌ی ماندگار آن آسایشگاه بود. ترانه‌ی کهنگی و فرسودگی. سربازی تپل و خپل وارد شد. تمام حجم درگاه را پر کرده بود. باصدایی گرفته، مثل کسی که سرما خورده باشد، به‌بچه‌ها گفت که:

- لخت شین! قراره برین حموم.

لحظه‌ای بعد صفی از انسان‌های نیمه‌عریان از سالن بیرون دویدند. سربازی دیگر در گوشه‌ی حیاط شیلنگ تانکر به‌دست ایستاده بود. شیر تانکر را باز کرد. اسرا منظور او را متوجه شدند.

دویدند طرف تانکر آب. صابونی کوچک و لیز بین اسرا دست به‌دست می‌شد و اسرا زیر آب پرفشار و خنک شیلنگ تانکر حمام می‌کردند.

آفاسیدمسیح به‌قول معروف رفیق فابریک پدر حمید بود. روحانی میان‌سالی که آرامشش بین دوستان زبان‌زد بود. آرامشی عجیب که از روحی بلند خبر می‌داد. عبایی شکلاتی می‌پوشید و همیشه‌تر و تمیز و شیک بود. درخت‌ها سبز و قبراق بودند. گنجشک‌ها لابه‌لای شاخه‌ها قیل و قال راه انداخته بودند. اما گنجشک افکار او در افق‌هایی دور پرواز می‌کرد. روی تخت

نشسته بود. سایه‌ای خنک و آرام داشت. رادیوضبط، کنارش روی تخت روشن بود:

«شنوندگان عزیز توجه فرمایید! شنوندگان عزیز توجه فرمایید! تا لحظاتی دیگر مصاحبه‌ای که خبرنگاران صلیب سرخ جهانی به‌دست ما رسانده‌اند برای شما پخش خواهیم کرد. مصاحبه با چند تن از اسرای ایرانی که در عراق هستند.»

از جا پرید. دوید داخل اتاق. ثانیه‌ای چند بعد نوار به‌دست سر جایش نشست. نوار را داخل ضبط گذاشت و آماده شد تا مصاحبه را ضبط کند. خدا را چه دیدی! شاید مصاحبه‌ای هم با حمید انجام می‌دادند. آن وقت این نوار می‌توانست خانواده‌اش را از نگرانی نجات دهد.

از آسمان آتش می‌بارید. اسرا وسط حیاط، پابرنه ایستاده بودند. حیاط بی‌دار و درختی بود و زمین مثل آهن گداخته داغ. اسرا پا روی پا می‌گذاشتند تا کمتر دچار سوختگی شوند.

سرباز عراقی دوان دوان به‌سمت آنها آمد. با لحنی تند و خشن گفت:

- اگه ازتون پرسیدن بگین که اینجا جای خوبیه! حق بسم‌الله

گفتن هم ندارین!

با خودش گفت:

- جهنم! هرچی می‌خواد بشه، بشه. من که بسم‌الله می‌گم.

نوبت به‌او که رسید، حواس سرباز پرت چیزی شده بود. گفت:

- بسم‌الله الرحمن الرحیم. مردم ایران! هرکس از دوستان که صدای مرا می‌شنود؛ من حمید خبیری با آقای رضیان در یک آسایشگاه اسیریم. حالمان هم خوب است. پیام ما را به‌خانواده‌ها بمان اگر امکان دارد برسانید.

زده بود وسط خال. مصاحبه که تمام شد، ضبط را خاموش کرد. نوار را در آورد. عباى شكلاى را از روى جارختى برداشت. سريع رفت بيرون. تا خانه‌ى آنها يك نفس دويد. از پدر حميد مزدگانى را كه گرفت، نوار را به آنها داد. احساس سبك‌بالى مى‌كرد. باد عبايش را به رقص در آورده بود و اشك شادى مى‌ريخت و بر مى‌گشت.

وارد آرايشگاه شد. آقامصطفى آرايشگر محله گرم اصلاح سر جوانى بود. سلام كرد. آقا مصطفى به گرمى جواب سلامش را داد. ضبط مثل هميشه روشن بود. موسيقى اصيل ايرانى با صداى استاد شجريان در حال پخش بود:

«به صبر كوش تو اى دل كه حق رها نكند

چنين عزيز نگينى به دست اهرمنى.»

لبخندى مليح بر لبهايش داشت. آرام روى يكي از صندلى‌ها نشست. آقامصطفى از آن آرايشگرهاى بود كه همه آرزو داشتند؛ اهل هنر، خوش بر و رو، و بسيار با ادب.

در حرفه‌ى خودش هم بسيار توانا بود. روى ديوار با خطى خوش، روى كاغذى خوش نقش و نگار چنين نوشته شده بود:

«سرم را سرسرى متراش اى استاد سلمانى

كه ما هم در ديار خود سرى داريم و سامانى»

نگاهش افتاد به كتابچه‌اى كوچك كه روى ميز كنار ديوار بود. كتابچه، ضميمه‌ى رايجان روزنامه‌ى همشهري بود. رو به آقا مصطفى كرد و گفت:

- واقعاً دم اين همشهري گرم! اين كارشون خيلى جالبه.

آقا مصطفى كه حواسش به موهاى پريشان جوان بود، پرسيد:

- كدوم كارشون حاجى؟

- همین که هر هفته یک ضمیمه‌ی رایگان کتاب چاپ می‌کنن.

- ها... ها... آره خب! شاید با این جور کارها ملت ما یک‌خرده اهل مطالعه بشن! در جریان هستین که؟

- نه! چون جریان برای آب و برقه، ثانیاً در جریان چی؟

- هه هه... همین سرانه‌ی مطالعه دیگه.

- ها. بعله واقعاً تاسف‌آور. خب حالا اجازه می‌دین یک خرده

این سرانه‌ی مطالعه رو بالا ببریم یا نه؟

- بعله، استدعا دارم! بفرمایید!

کتاب را برداشت. عنوان کتاب «سید آزادگان» بود که خاطرات

حاج‌آقای ابوترابی را به‌گزین کرده بود. آقا مصطفی ادامه داد:

- حاجی، راسته‌ی کار شماست! راستی شما چندسال اسیر

بودین؟

- هشت سال و یک ماه و هفت روز و ده ساعت!

- زنده باد! چقدرم دقیق و با حساب و کتاب.

- بله! چی فکر کردی؟ خونه‌ی خاله که نبوده؛ اسارت بوده و

دربهدری.

- آره خب. از قدیم گفتن: 'حرف حساب جواب نداره'.

کتاب را باز کرد. از آرایشگاه مستقیم رفت به‌آسایشگاه. هر صفحه‌اش

خاطره‌ای را برای او هم زنده می‌کرد. تا اینکه رسید به صفحه‌ی سی:

«تیرماه ۱۳۶۹ ابوترابی خواب امام را دید. امام به‌او

گفت: 'ابوترابی اسارت شما تمام شد و همه‌ی شما

به سلامت به ایران برمی‌گردید. من از همه‌ی شما

راضی‌ام.'»

یادش آمد از خوابی که زمان اسارت دیده بود. امام به آسایشگاه آنها آمده بود. با همان لباس‌های ساده و تمیز. با همان چهره‌ی آرام و جذاب. در همان حالت خواب، دید که بعضی از اسرا بیرون گرم بازی و هواخوری بودند. انگار فقط اسرایی که داخل بودند ایشان را می‌دیدند. اما آسایشگاه اصلاً مناسب حضور ایشان نبود. آسایشگاه بوی «نا» گرفته بود.

گرد امام علیه السلام حلقه زدند. ایشان جایی را برای نشستن پیدا کرد. نشست و برگه‌ای سپید در آورد. شروع کرد به نوشتن اسامی. هر چه سعی کرد ببیند که اسم چه کسانی را نوشته است، موفق نشد.

از آن شب که این خواب را دیده بود، مدام این سؤال را از خودش می‌پرسید که آیا اسم او هم در آن لیست بوده یا نه؟ و حالا بعد از حدود هفده سال پاسخ سؤالش را گرفته بود وقتی امام علیه السلام فرمودند: «از همه‌ی شما راضی‌ام.» لابد او هم جزء آن «همه» بوده است. لبخند کش‌داری روی لب‌هایش لغزید. با آسودگی بی‌سابقه‌ای کتاب را بست.

نای حرف زدن نداشتیم. یوسف واقعاً ضعف کرده بود. همه قریب به اتفاق روزه بودیم. خوب شد آن نان‌های خشک را جمع کردیم. وگرنه الان یا از گرسنگی مرده بودیم یا باید به‌خواست آنها تن می‌دادیم. فکر حاج‌احمد بود که گفت نان‌ها را داخل کیسه جمع کنیم، برای روز مبادا. و حالا شش روز بود که روز مبادا بود. نصف استکان آب و به‌اندازه‌ی کف دست نان، سهمیه‌ی افطار و سحری‌مان بود. روزهایی بود که از فرط گرسنگی هیچ‌کس حتی نمی‌توانست روزه بگیرد.

خورشیدخانوم دلتنگ ما شده بود. حیاط آسایشگاه بی‌حضور ما سوت و کور بود. به‌قول معروف پرنده هم در آن پر نمی‌زد تا که یک‌روز نزدیک ظهر، سرباز عراقی در آسایشگاه را باز کرد و بی‌آنکه چیزی در آن مورد بگوید، رفت.

همه فهمیدیم که عراقی‌ها تسلیم شده‌اند. ناخودآگاه همه با هم به سمت در هجوم آوردیم. پایان اعتصاب؛ هرکس به سمت قسمتی از حیاط می‌دوید. بعضی‌ها علف‌های هرز گوشه‌ی حیاط را می‌خوردند. می‌گفتند:

«بچه‌ها! ترست! خاصیت داره.»

و البته همه می‌دانستیم که برای دلخوشی خودشان اینها را می‌گفتند. بعضی‌ها از فرط گرسنگی نان‌ریزه‌های گوشه‌ی حیاط را می‌خوردند. نماز ظهر را خواندیم. هنوز سلام نماز را نداده بودیم که در اردوگاه باز شد. سرهنگی عراقی چماق به دست وارد شد و به دنبالش سی چهل سرباز. درست روبه‌روی ما ایستادند. مترجم ما را صدا کرد. عبدالله سریع دوید به طرفش. شروع کرد با او صحبت کردن.

همه کنجکاو بودیم که با آن همه سرباز چه حرف مهمی را می‌خواست بگوید؟

عبدالله رو کرد به ما و گفت:

- می‌گه که یا سرباز و بسیجی از هم جدا می‌شین یا هر چی

دیدین از چشم خودتون دیدین!

حاج احمد بلند شد و گفت:

- اصلاً ما به خاطر همین اعتصاب کردیم. چون نمی‌خوایم

جدا بشیم. بگو: همه، هم سربازن هم بسیجی. ارتش و سپاه و

بسیجم نداریم. همه ایرانی هستیم و مسلمان. بعدم بهش بگو هر

غلطی می‌خواد بکنه بکنه!»

همه تأیید کردیم. عبدالله حرف‌ها را برای او ترجمه کرد. نگاهی معنادار

به ما کرد و اشاره‌ای به سربازها. آنها هم بدون هیچ معطلی به سمت ما دویدند.

بلند شدیم. هر کس به سمتی می‌دوید. مثل وحشی‌ها به جان ما افتادند.

من در حال دویدن به سمتی بودم. از کنار سربازی عراقی که مشغول

ضرب و شتم بود رد شدم. بوی بد مشروبات الکلی از او بدجور به مشام می‌رسید. علت آن همه وحشی‌گری را هم فهمیدم. حالت عادی نداشت. با سوت سرهنگ دست از شکنجه کشیدند. زمین را پیکر نیمه‌جان اسرا فرش کرده بود. محمدعلی و جعفر شهید شده بودند. چهارصد نفر هم مجروح و خونین روی زمین افتاده بودند.

- حمیدجون! اون نفربر رو می‌دی ما باه‌اش تا دستشویی بریم و بیایم؟
- بفرما داش مهدی گل گلاب.
- آقاحمید! یک دقیقه اون نفربر رو می‌شه به من قرض بدی؟
کار دارم.

- بعله که می‌شه. اینم نفربر خدمت شما!
من و جواد تقریباً از اول اسارت با هم بودیم. قوطی‌های شیرخشک را بریده بودیم و برای خودمان دمپایی درست کرده بودیم. دمپایی مستطیلی فلزی. راه که می‌رفتی صدای لخ لخ آن توجه همه را به خود جلب می‌کرد. بین اسرا به «نفربر» معروف شده بود.

همه به‌صاف نشسته بودیم. از آسمان و زمین آتش می‌بارید. با دمپایی‌ای که با قوطی‌های شیرخشک درست کرده بودم، پاهایم دیگر نمی‌سوخت. غرق افکار خودم بودم که ناگهان مهدی از جا بلند شد و گفت:

- حمیدجون! نفربر رو بده من برم پیش سرباز جابر و پیام!
دو دل بودم. خیلی برای ساختنش زحمت کشیده بودم. چند جای دستم را بریدم تا آن‌را بسازم. نگران بودم که نکند سرباز جابر آن‌را از مهدی بگیرد. سرباز جابر روبه‌روی ما با فاصله‌ی چند متر ایستاده بود و آمار می‌گرفت.

نگاهی به‌مهدی کردم و گفتم:

- مهدی جون می‌ترسم جابر ازت بگیره!

با اطمینان خاصی گفت:

- نترس بابا! من باهش رفیقم.

دمپایی را پوشید و آرام آرام به‌طرف او راه افتاد. در میان سکوت جمعیت صدای لُخ لُخ دمپایی بدجور ضایع بود. حواس سرباز جابر پرت او شد. نگاهی به‌او کرد و با اشاره‌ی انگشت به‌او گفت که آنها را ازپایش در بیاورد. با رندی خاصی هم گفت:

- فَأَخْلَعُ نَعْلَيْكَ أَنْكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوى^۱.

به این می‌گویند سوء استفاده از قرآن. با نهایت بی‌شرمی اسم آن ویرانه‌ی خالی از هرگونه خوبی و زیبایی و انسانیت را گذاشته بود وادی مقدس! خنده‌دار بود. داوود، آرام طوری که فقط ما متوجه بشویم گفت:

- در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟

محسن هم به‌شوخی گفت:

- حیاشون رفته نون بگیره!

صف اسرا خنده‌ی ریزی کرد. مهدی با مکثی کوتاه دمپایی را از پایش در آورد. زیرزیرکی به‌من نگاه می‌کرد. معلوم بود که شرمنده شده است. لبخندی زدم؛ یعنی که ایرادی ندارد. نفربر را از مهدی گرفت و پرت کرد داخل سطل آشغال تا ماشین زباله آن‌را با خود ببرد. خیلی دلم سوخت.

^۱ - سوره‌ی طه، آیه‌ی ۱۲.

حالت عجیبی داشتند. از غذا خوردن افتاده بودند. تا همین چند روز پیش غذای آسایشگاه حتی کفاف نصف آنها را نمی‌داد. ولی حالا روزانه کلی غذا اضافه می‌آمد. بوی خوش آزادی در آسایشگاه پیچیده بود. شادمانی آن دانش آموزی را داشتند که نه ماه زحمت کشیده باشد و حالا چند روزی بیشتر تا تعطیلات تابستانی نمانده باشد.

- نه! نه! بیشتر!

حالت آن مادری را داشتند که از دوران بارداری اش چند روزی بیشتر نمانده است و روزشماری می‌کند تا فرزند نورسیده‌اش را به دنیا آورد. - د... نشد. بیشتر از اینها بود.

دیگر مانده‌ام چه بگویم. به هر حال خوشحالی زایدالوصفی داشتند.

هشت سال از آنها بی‌خبر بود. چهره‌هاشان بی‌گمان کلی عوض شده باشد. او که چهره‌اش خیلی عوض شده بود. تسبیحی را از درون ساک در آورد. با دانه‌های خرما آن‌را ساخته بود. یک بار هم که توفیق دست داد و به زیارت کربلا رفت، آن‌را طواف حرم امام حسین علیه السلام داده بود. نگاهی به همراه تمام نمازهایش در طول اسارت کرد و گفت:

- خب! اینم سوغاتی آقاچون. اما مامان چی؟

دست کرد در ساک. همراه دیگر نمازهایش را در آورد. جانمازی سبز و مخملی که بوی عجیبی می‌داد. لبخندی از رضایت بر لب‌هایش نشست.

«ما»ی گذشته...

از خاطرات آزاده کریم مسعودیان

زندگی‌نامه



کریم مسعودیان در سوم مهر
ماه سال هزار و سیصد و چهل و یک
در دامغان دیده به‌جهان گشود.
خدمت مقدس سربازی را می‌گذراند
که عازم جبهه شد.
در منطقه‌ی کردستان
به‌دست نیروهای دموکرات و
کوموله‌ها اسیر شد.
وی هم اکنون در اداره‌ی
دارایی دامغان رئیس گروه
مالیاتی‌است و لیسانس فرهنگ و
معارف دارد.

غروب که شد کوه‌های سر به فلک کشیده در میان هاله‌ای از مه پنهان شدند. باد زوزه‌کشان در میان لحظه‌ها می‌دوید. سرما تا بن استخوان را می‌سوزاند. چهار سایه‌ی خسته در دل کوه مثل مورچه‌هایی که از دیوار بالا بروند، خمیده و آرام حرکت می‌کردند. از ابرها به‌جای باران، تیر و ترکش می‌بارید. ناگاه یکی از سایه‌ها به‌زمین افتاد. چهارسایه‌ی دیگر ایستادند. دور او را گرفتند و سرانجام یکی از آنها او را بر دوش کشید.

سایه‌ی اول ترسی عمیق را بر دوش می‌کشید؛ میان‌سال و آب دیده. تفنگ کهنه‌ای هم در دستانش سنگینی می‌کرد.

سایه‌ی دوم که بر دوش سایه‌ی سوم بود، از همه کوچک‌تر می‌نمود. سیزده، چهارده سال بیشتر نداشت؛ بی‌حال و بی‌رمق. پشت لب‌هایش تازه سبز شده بود.

سایه‌ی سوم جوانی بود چهارشانه که از همه بلندتر بود و سایه‌ی چهارم پیرمردی بود، راهنمای آنها.

از دور سیاهی سایه را داشتند. کمی نزدیک می‌رویم. سایه‌ها حالا واضح و روشنند. پیرمرد پیشرو، لبخند به لب پیش می‌رود. مرد میان‌سال به‌او گفت:

- حاجی من که خیلی می‌ترسم!

ایستاد. نگاهش کرد. مرد جوان خنده‌ی آرامی کرد. پیرمرد جوابش را

داد:

- مرد حسابی! از چی می‌ترسی؟

- حاجی مگه نشنیدی اون یارو چی می‌گفت. می‌گفت

دموکرات‌ها اینجا سر می‌برن. الانم که می‌بینی محاصره‌مون کردن و

چپ و راست دارن تیر می‌زنن. کردستانه، خونه‌ی خاله که نیست!

پیرمرد با آرامش خاصی ادامه داد:

- صبر کن! اگه شانس بیاریم و تا شب نبیننمون، اگه

یک‌خرده، فقط یک‌خرده شانس بیاریم، می‌تونیم از دستشون در

بریم.

کمی از آنها دور می‌شویم. سایه‌ها می‌نشینند. خدا خدا می‌کنند زودتر
خورشید شرش را از سر آسمان کم کند و شب با لباس قیری سوراخ سوراخ
بیاید و آنها بتوانند از مرگ فرار کنند.

هیچ چیز واضح دیده نمی‌شد. مه غلیظ از دامنه‌ی کوه سُر می‌خورد و آن
سه‌نفر را دربر می‌گرفت. صدای گلوله‌ها در کله‌ی پوک سنگ‌ها تا چند ثانیه
می‌چرخید و بعد تبدیل به سکوت می‌شد. آرام در مسیری نامعلوم می‌رفتند. به
شیاری رسیدند که در دل کوه ایجاد شده بود. بوته‌های گیاهان کوهی دور تا
دور شیار را پر کرده بود. اولی به دو تای دیگر با خوشحالی گفت:

- آخیش! بالاخره به یک سرپناه رسیدیم. عمراً دیگه اینجا

پیدامون کنن.

نیم‌ساعتی آنجا پنهان بودند که صدایی آنها را به‌خود آورد. به‌کردی

صحبت می‌کردند:

- برو داخل اون شیار رو بگرد ببین اونجا قايم نشده باشن!

- چشم فرمانده!

خودشان را جمع و جور کردند. نه اسلحه‌ای داشتند نه حس و حال
جنگیدن و مقاومت. پنج‌ساعت بدون وقفه پیاده‌روی کرده بودند. دراز به‌دراز
افتاده بودند و نگاه بی‌رمقشان را به‌خارج از شیار دوخته بودند. ناگهان هیکل
بدقواره‌ی سرباز بر دهانه‌ی شیار ظاهر شد. با ترس خاصی اسلحه را به‌سمت

آنها گرفت. فرمانده‌اش را صدا کرد. چندثانیه بعد از میان تن فشرده‌ی مه چهره‌ی عبوس سرگردی جوان پیدا شد. و چنین شد که آنها اسیر شدند.

صدای تپش قلب‌هامان را می‌شنیدیم. کنار دیواری بلند و سیمانی ایستاده بودیم. عزرائیل منتظر بود تا سربازها با فرمان «آتش» افسر، ماشه را بچکانند و پرونده‌ی ما را ببندد. شناسنامه‌هامان به‌دست چه ناکسانی داشت باطل می‌شد! پاهای محسن از ترس می‌لرزید؛ دست‌های من هم، اما مهم این بود که دل‌هامان بدون هیچ ترسی پای برجا ایستاده بود. چشم بستیم. زیر لب شهادتین را گفتیم. منتظر بودیم که کار را تمام کنند. چندثانیه‌ای گذشت. ناگهان صدایی کلفت همه‌چیز را تغییر داد:

- صبر کنید! بایستید!

این یعنی دستور توقف اعدام. فرمانده‌ی کرده‌های دموکرات بود. سبیل‌هایش به کلفتی سه انگشت می‌شد. اسلحه را به‌طرزی عجیب در دستش گرفته بود؛ وارونه. زندگی، دوباره ما را درآغوش کشید. مرگ که بالای سر ما روی دیوار نشسته بود از آن طرف دیوار پایین پرید. زیر لب می‌گفت:

«برای مرگ آماده باشید که اگر از آن فرار کنید شما را

می‌یابد و اگر بر جای خود بمانید، شما را می‌گیرد و اگر فراموشش

کنید شما را از یاد نبرد.»^۱

تنها این یک‌بار نبود که فرمانده ما را از مرگ می‌رهانید. یک‌بار هم وقتی ما را به‌روستایی از کردستان برده بودند؛ قصد اعدام ما را داشتند، که او باز هم مانع شد. از آن‌روز به‌بعد علامت سؤال کوچکی در سرم چرخ می‌خورد. اول این‌قدر بود: «؟»

^۱ - امام علی علیه السلام.

اما هر روز بزرگ‌تر می‌شد. اینکه چرا آن فرمانده نگذاشت ما اعدام شویم؟ چرا دلش به حال ما سوخت؟ البته مهدی می‌گفت:
- وقتی خواست و اراده‌ی خدا در میان باشد دیگر این سؤال‌ها بی‌معناست. برد کشتی آنجا که خواهد خدا - اگر جامه بر تن درد ناخدا.

شاید به محض شنیدن اسم زندان، اولین تصویری که پیش چشمتان بیاید این باشد:

«اتاقک‌هایی روبه‌روی هم که میله‌هایی آهنی آنها را از هم جدا کرده است. اتاقک‌هایی احتمالاً با چند تخت خواب کهنه و قدیمی و دیوارهایی سیمانی و سنگی.»

ما را زندانی کردند. نه اشتباه نکنید! این زندان با آن چیزی که در ذهن شما الان نقش بسته تومنی صنار^۱ تفاوت دارد! این زندان دیگر نه تخت داشت و نه دیوار سیمانی. خبری هم از میله‌های آهنی دراز بی‌قواره نبود. طویله‌های گاو و گوسفند را از چهارپایان خالی کرده بودند. درش را قفلی به بزرگی یک کف دست زده بودند. این شد زندان ما. آخورهای حیوانات پر بود از علف‌های خشک. گوشه و کنار آن هم انواع و اقسام فضولات حیوانی خودنمایی می‌کرد.
«تا تو باشی که دگر غرغر بی‌جا نکنی!». یعنی به کوموله‌ها و دموکرات‌ها دستور ندهی که:

«برای ما قاطر بیارین. ما نمی‌تونیم راه بریم. زخمی

هستیم.»

«زگی! دامی که تو پهن کردی برای شکار گنجشککان ساده
و بی فکری که تازه پریدن یاد گرفته‌اند، مناسب است. نه عقابان پیر
و کار کشته‌ای که آسمان زیر بال آنها کم می‌آورد. سوگند به آسمان
که فریب تو را نخواهیم خورد.»
می خواست از ما حرف بکشد. به من می‌گفت:
«دوستت اعتراف کرده!»
و به علی می‌گفت که:
« من اعتراف کرده‌ام.»
سروان! خودتی! فکر یک راه تازه باش.

گفتم:

- بابا مگه تو ایرانی نیستی پس چرا برای عراقی‌ها کار
می‌کنی؟ تو و چه بهدموکرات‌ها و کوموله‌ها؟
با عصبانیت گفت:

- نشستی بیرون گود و می‌گی لنگش کن. ببینم من اگه از
همکاری با اینا دست بکشم، تو می‌یای خرج زن و بچه‌ام رو بدی؟
اصلاً داری اندازه‌ی اینا بهم پول بدی؟ د... بگو لامصب! کل هیكلت
دوزار نمی‌ارزه. اون وقت برا من تعیین تکلیف می‌کنی؟
دلم به حالش می‌سوخت. ولی خب، راهش را انتخاب کرده بود و گوشش
به این حرف‌ها بدهکار نبود. با لگدی محکم مرا پرت کرد داخل زندانی که بوی
گند پهن و پشکل در آن بیداد می‌کرد.

خدا خدا می‌کردیم که این اتفاق نیفتد. اینجا لااقل اسیر کسانی بودیم
که زبان آدمیزاد سرشان می‌شد. دست کم اینجا از شکنجه خبری نبود. اما آنجا

چه؟ شنیده بودیم که امورات اسرا در عراق با شکنجه می‌گذرد. قرار شده بود، اسرا را که ما بودیم و چیزی حدود صد و پنجاه نفر، به عراقی‌ها تحویل بدهند. در برابرش هزار و پانصد اسلحه‌ی نو و صفر و کار نکرده تحویل بگیرند. آخر نامردی بود. منافقانه‌ترین عمل ممکن. آدم، هموطن‌های خودش را به دست اجنبی‌های لاکتاب بی‌دین بسپرد. در مقابلش اسلحه بگیرد تا باز هم علیه هموطنان خودش به کار گیرد. لعنت به این غیرت‌ته کشیده.

پرونده‌ی ما از همه سیاه‌تر بود. کوموله‌ها جور دیگری به‌ما نگاه می‌کردند. ما تنها اسیرانی بودیم که در عملیات و جبهه اسیر شده بودیم. لابد می‌پرسید:

- پس بقیه چطوری اسیر شدن؟

این هم جواب:

- ماهی یک‌بار مثل راهزنای قدیم، از همونایی که توی داستان‌ها و افسانه‌ها شرحشون رو خوندم، تنها جاده‌ی آسفالت منطقه رو قُرق می‌کردن و مینی‌بوسای حامل سربازای ایرانی رو به اسارت می‌گرفتن. چه بسیار سربازایی که به‌هوای چندروز مرخصی سوار مینی‌بوس می‌شدن، اما دست بی‌رحم سرنوشت اونا رو اینجا می‌فرستاد.

بالاخره از شر آن طویله راحت شدیم. لباس‌هایمان همه بوی پهن می‌داد. صبح، خروس‌خوان همه‌ی ما را به‌صف کردند. زمستان با تازیان‌هی باد بر سر و صورت ما می‌کوبید. صورتم سرخ سرخ شده بود و انگشت‌هایم از شدت سرما قفل. بعد از نیم‌ساعت معطلی سوار کامیونی خاک‌خورده و کثیف شدیم و

به طرف زندانی دیگر حرکت کردیم. در راه علی بلند می خواند:

«ساده بگم، ساده بگم؛ بوی پهن می ده تنم!»

تا رسیدیم به این زندان که شما می بینید. ا... ا... ببخشید. شما چیزی نمی بینید؟ اشکال ندارد. لطفاً به خاطره ی بعدی رجوع کنید!

یک طرفش کوه بود و جنگل. طرف دیگرش هم تا چشم کار می کرد دشت؛ درست سینه ی کوه، دو طبقه بود. طبقه ی هم کف زندان ما بود به همراه دو اتاق برای کوموله ها. طبقه ی بالا هم سربازهای عراقی بودند. بعله... بعله. کیست که از رابطه ی خوب عراقی ها با دموکرات ها بی خبر باشد؟ خب این از ظاهر زندان ما.

اما از ظاهر که بگذریم؛ باید بگویم که تمام امورات آنجا به عهده ی ما بود. ریز و درشت؛ از آشپزی بگیر و نانوائی تا تمیز کردن سرویس های بهداشتی. برای گرم شدن چوب جمع می کردیم. آنها که قوی جثه بودند. تبر می زدند و هیزم از درختان می شکستند. امثال من که ریزه میزه و ضعیف تر بودیم، هیزم هایی که تبرزن ها از درختان می کنند به دوش می کشیدیم و می آوردیم.

- کوفتتون بشه، آدما ی ناحسابی! من که آشپزم روزه باشم و برای شما که روزه نمی گیرین و راست راست می گردین، غذا بپزم؟ ای الهی که کارد به اون شیکماتون بخوره. می خوام صدسال سیاه هم غذا نخورین!

نشسته بود و با خودش حرف می زد. در که باز شد، ساکت شد. افسر وارد شد. درست روبه رویش نشست و با لحنی دوستانه گفت:

- کریم! چه مرگنه؟ چرا از آشپزخونه کشیدی کنار. تازه داشتیم به دست پختت عادت می کردیم. یا بهتره بگم تازه داشتی

غذا پختن یاد می‌گرفتی!

مظلومانه گفت:

- حقیقتش دیگه خسته شده بودم. گفتم یکی دیگه بیا، هم

تنوعی تو مزه‌ی غذاها ایجاد بشه هم من برم یک کار دیگه یاد

بگیرم.

درازکش به فکر فرو رفته بود. لبخندی بنفش روی لب‌های خشکش

خودنمایی می‌کرد. با صدایی از جا پرید:

- کریم! کریم! خوابی مگه؟ بیا اینجا ببینم!

افسر نگهبان بود و شاطرحسین هم کنارش. بلند شد. به آنها که رسید

افسر دستش را گرفت گذاشت توی دست‌های شاطرحسین و گفت:

- شاطر! دست اینو بگیر شاطری یادش بده. از امروز می‌شه

کمک دست تو. کریم قبول می‌کنی؟

شاطرحسین در اصل معلم بود. قبل از اسارت ریاضی تدریس می‌کرد.

حالا اینجا شده بود شاطر. کریم از خدایش بود. ماه رمضان کار کردن در نانوايي

مزایای زیادی داشت. قبول کرد.

نمی‌دانم کدام پدرنامردی آمار غلط به آنها داده بود. فکر می‌کردند من از

نیروهای بسیجی یا سپاهی هستم. کلاً از بسیج و سپاه، هم خیلی حساب

می‌بردند؛ هم خیلی بدشان می‌آمد. سرهنگی که تازه از راه رسیده بود، مرا صدا

زد و گفت:

- شنیدم که از این بسیجی‌های ترمز بریده‌ای؟ درسته؟

علاقه ام به بسیج قابل توصیف نیست. ولی آنجا دیگه جای ابراز علاقه

نبود.

گفتم:

- نه خیر جناب! بنده سرباز بودم و هستم. به حکم وظیفه
به جبهه آمدم.

- اگه راست می گی درجات ارتش رو از سرباز به بالا بگو

ببینم!

عجب احمقی بود. این اولین چیزی بود که سرباز در خدمت یاد
می گرفت. خندیدم و بعدش یکی یکی آنها را گفتم. با عصبانیت گفت:

- این بار جستی، ولی من که می دونم یک ریگی تو کفش تو

هست. نقداً برو!

این چندمین باری بود که به دادگاه دموکراتها احضار شدم. برای
خودشان دم و دستگاهی راه انداخته بودند. رضا هم بود. او هم مثل من سر و
کارش با این خراب شده زیاد می افتاد. قاضی که روبه روی ما نشسته بود با
صدایی زمخت به من گفت:

- طبق شواهد به دست آمده شما دو نفر تیربارچی بوده اید! با

این حساب جرمتون خیلی سنگینه. اگه اعتراف کنید ممکنه یک

جورابی براتون بهتر بشه. بهر حال از شما تیربار گرفتند.

رضا لبخندی تلخ بر لبهایش نشسته بود. نگاهی به او کردم و بعد رو

به قاضی گفتم:

- آقای قاضی اجازه بدین اصل ماجرا رو براتون تعریف کنم.

راستش ما تو جبهه داشتیم می جنگیدیم. البته سرباز بودیم و انجام

وظیفه می کردیم. یکدفعه اوضاع شلوغ پلوغ شد. دیدیم تیربارچی

تیر خورد؛ کمکش هم. تیربار افتاد روی زمین. ما گفتیم بیت المال

حیفه روی زمین بمونه با خودمون برداشتیم که سربازای شما

نمی‌دونم از کجا پیداشون شد و ما رو اسیر کردن.

قاضی گفت:

- ولی به ما خبر رسیده که شما از فرماندهان ارشد بوده‌اید!

درسته؟

گفتم:

- نه آقای قاضی! به پیر به پیغمبرنه! ما سربازوظیفه بودیم؛

همین و بس. حالا هم اگه شک دارین می‌تونین تفنگی که

سربازتون از ما گرفتن ببینین.

با اشاره‌ی قاضی سرباز دو قبضه سلاح ژ-۳ آورد. روی بنداسلحه‌ها بزرگ

و پررنگ اسممان را نوشته بودیم. رو به قاضی کردم و ادامه دادم:

- ببین آقای قاضی! این اسم‌ها رو روی بند اسلحه می‌نوشتیم

چون اسلحه رو که به سرباز تحویل می‌دن بعد ازش سالم تحویل

می‌گیرن. اسم می‌نوشتیم که گم نشه یا اگه گم شد برسه به دست

صاحبش.

به قول روحانیون، تقیه می‌کردم. مقلد امام خمینی علیه السلام بودم. ولی ابراز

این مطلب خطرناک بود. سرهنگ روبه‌روی من نشست. پرسید:

- خب بگو ببینم از کی تقلید می‌کنی؟

با اندکی مکث گفتم:

- آیت الله خویی.

گفت:

- مگه آیت‌الله خویی جنگ رو تحریم نکرده؟ پس برا چی

اومدی جبهه؟

راست یا دروغش با خود سرهنگ. این که آیا آیت‌الله خویی که آن زمان

در عراق بودند، این فتوا را دادند یا نه؟ خبر ندارم ولی من با آرامش جواب دادم:
- جنگ رو تحریم کردن. سربازی رو که تحریم نکردن!
جناب سرهنگ من سرباز بودم که اعزام کردن جبهه. دولت اختیار
سربازاشو داره، نداره؟

نمی‌دانم تا حالا شده چیزی به شما الهام بشود؟ بعد از چندوقت ببینید
همانی شد که بهتان الهام شده بود. یکروز همان طور که توی فکر بودم و توی
اقیانوس بی‌پایان شنا می‌کردم؛ ناگهان چیزی به من گفت که:
- داش کریم! حول و حوش یکسال مهمون کوموله‌هایی.
وقتی آزاد شدم دیدم تقریباً همان حول و حوش یکسال شد. دقیق اگه
بگم ده ماه و بیست روز.

شب اول اسارت بود و دیروقت. همه خسته بودیم. چکاچک به هم
خوردن دندان‌ها سمفونی دل‌انگیزی بود که با دست‌های سپید زمستان رهبری
می‌شد. علی می‌خواست نماز بخواند. اول می‌ترسید ولی دل را به‌دریا زد.
به‌نگهبان گفت:

- هی آقا! کجا می‌شه وضو گرفت؟

نگهبان رودخانه‌ی کوچکی را که از دامنه‌ی کوه‌های پر برف اطراف
جاری بود و از کنار محل اسارت آنها رد می‌شد، نشان داد. با سربازی دیگر
برای وضو گرفتن رفت. وضو گرفت. سنگی صاف پیدا کرد و ایستاد به‌نماز. هم
کوموله‌ها و هم اسرای دیگر عجیب و غریب نگاهش می‌کردند. کم‌کم آنهاپی که
اهل نماز بودند جرأت کردند و جلو آمدند. از صد نفر اسیر ده پانزده نفر نماز
خواندند؛ کوموله‌ها هم که هیچ.

ناهار و صبحانه‌ای که به‌ما می‌دادند، نگه می‌داشتیم برای افطار. اما سحری حکایت شیرین‌تری دارد. آن‌روزها من شاطر نانوایی بودم. مجاز بودم که صبح چند ساعت زودتر از بقیه بلند شوم و به‌نانوایی بروم. می‌بایست تا بقیه بیدار شوند کار پخت را شروع کنم. در مجموع سحرخیزی را خیلی دوست داشتم. آدم وقتی صبح زود از خواب بیدار می‌شود، از همه‌ی کارها چند ساعت جلو می‌افتد. اصلاً روزش برکت می‌کند.

سحرهای ماه رمضان زودتر از بقیه بلند می‌شدم. تنور را پر هیزم می‌کردم. آتش که به‌راه می‌شد ابتدا چند دقیقه‌ای کنارش می‌ایستادم و یک دل سیر گرم می‌شدم! بعد هم کتری بزرگ نانوایی را کنارش می‌گذاشتم و شروع می‌کردم به چانه‌گیری و خمیربازی! تا کتری به‌جوش بیاید، نیم ساعتی می‌کشید. نان هم تا آن موقع پخته می‌شد. سهمیه‌ی هر روز دوازده نان بود که بر اساس آن آرد می‌دادند. ولی من با لطایف‌الحیل از سهمیه‌ای که برای دوازده نان بود، چهارده نان بیرون می‌آوردم. نان که پخته می‌شد، آنهایی را که اهل روزه بودند صدا می‌کردم و سحری‌مان، یعنی چای شیرین و نان را با هم می‌خوردیم.

رادیو از دیوار سنگ آجین آسایشگاه آویزان بود. صدای ضعیفی هم به‌گوش اسرا می‌رسید:

«شنوندگان و دوست‌داران حزب سرفراز دموکرات توجه
بفرمایید! به‌مناسبت بیست و پنج مرداد سالروز تأسیس حزب، به
صدو شصت نفر از اسرای ایرانی به‌قید قرعه‌دستور عفو و آزادی
خورده است. اسامی آنها تا پنج دقیقه‌ی دیگر اعلام می‌شود.»
برای خودشان رادیو داشتند. بیشتر اخبار جعلی را پخش می‌کرد. ولی
خب، خبر آن‌روز درست بود. شور خاصی با پخش این خبر بین اسرا برپا شد.

دل تو دلشان نبود. رادیو شروع کرد به خواندن اسامی:

- نفر صد و بیستم غلام رضا...

با خودش گفت:

- ای بخشکی شانس! انگار باید حالا حالاها اینجا مهمون

باشیم. خدایا چی می‌شد یک‌خرده به ما هم شانس می‌دادی؟

- نفر صد و چهلم مهدی...

- خوش به حالشون. انگار اون روزی که شانس تقسیم

می‌کردن سرمون جایی دیگه بند بوده.

- نفر صد و پنجاه و هشتم محمد رضا...

- خداحافظ آزادی تا نوبت بعد...

- نفر صد و پنجاه و نهم نوروزعلی...

- خدایا انصافتو شکر!

- نفر صد و شصتم کریم...

نزدیک بود سخته کند. نفر آخر او بود. انگار قرار بود امتحان شود. بعد از

چند دقیقه استرس و فشار واقعاً لذت‌بخش بود. از حرف‌هایی که با خودش زده

بود، از شکوه‌هایی که به خدا کرده بود، سخت پشیمان بود. با خودش عهد کرده

بود که دیگر در کارهای خدا دخالت نکنند. تصمیم گرفته بود که دیگر صلاح

کارش را به خدا یاد ندهد. اما حالا می‌دید که باز بی‌تابی کرده است و در

آزمایش صبر مثل دفعه‌های قبل رفوزه شده است. رو به آسمان کرد و گفت:

- خدایا منو ببخش! آدمه دیگه؛ عجول و بی صبر. اصلاً خاک

و گلش رو با عجله سرشتند. خداجون معذرت می‌خوام.

وقت رفتن بود. از زندان ما سه نفر به قید قرعه آزاد می‌شدند. من هم

یکی از آن سه نفر بودم. دل کندن از آن فضا خیلی سخت بود. ولی خوب برای

انسان مکانی نیست که در آن برای همیشه بماند. بالاخره هر جا که باشد باید برود. مهدی که از اول اسارت با هم بودیم، بغض کرده بود. بلند شد و مرا در آغوش کشید و گفت:

- برو به سلامت! خدا پشت و پناحت! فقط اگه زحمتی نیست این نامه رو هم بگیر برسون به دست خانواده‌ام؛ خیلی وقته که ازم بی‌خبرن؛ درست از روز اول اسارت.

دست کرد در جیب پیراهنش و نامه‌ای چند صفحه‌ای را به من داد. از چند نفر دیگر هم که خانواده‌هاشان خیلی وقت بود که از آنها اطلاع نداشتند، نامه‌هایی کوچک و بزرگ تحویل گرفتم.

رسماً حکم نامه‌رسانی را دریافت کرده بودم. خیلی خوشحال بودم که قاصد خبرهای خوش برای خانواده‌های اسرا بودم. همیشه به پست‌چی محله‌مون حسودی‌ام می‌شد. دوست داشتم برای یک‌بار هم که شده جای او باشم. نمی‌دانید وقتی نامه‌ها به دست خانواده‌ها می‌رسید، چقدر خوشحال می‌شدند.



یادش به‌خیر. آن‌وقت‌ها که هنوز اینترنت و ایمیل و کامپیوتر و موبایل توی بورس نبود، نامه نوشتن خیلی به‌کار می‌آمد. امروز خبری به‌دستت می‌رسید، نامه می‌نوشتی به‌دوست‌هایت، ده بیست روز بعد باخبر می‌شدند. نامه به‌دستت که می‌رسید اول می‌بوییدی؛ ببینی بوی کی را می‌دهد؟ بدجور در تحریم بودید. یادت است؟ تمام دنیا در مقابل شما ایستاده بود. کاغذ کم پیدا می‌شد، تازه اگر پیدا می‌شد گاهی بود و رنگ مایوس‌کننده‌ای داشت؛ قهوه‌ای کم رنگ.

کاغذ کم بود ولی هر هفته دست کم ده تا نامه می‌نوشتی. چیزی حدود پنج، شش تا نامه هم واسه‌ات می‌آمد. از جاهای مختلف.

فکر می‌کنم ده‌ساله می‌شه که از آن نامه‌ها ننوشته‌ام. مگر این تلفن می‌گذارد؟ مگر این ایمیل و اینترنت می‌گذارد؟ هر موقع دلم می‌گیرد، می‌روم سر کمد و آن نامه‌ای که مهدی از کردستان، هفت ماه بعد از آزادی برایم فرستاده بود را می‌خوانم. هنوز بعد از بیست‌سال وقتی می‌خوانم انرژی می‌گیرم.

چشم‌های زن دنبال گمشده‌اش می‌گشت. باخبر شده بود که پسرش بعد از یک‌سال اسارت به کشور باز گشته است. جلو اتوبوس شلوغ بود. بوی خوشمزه‌ی اسفند به‌قول معروف «سی و سه دونه» شامه‌ها را نوازش می‌کرد. هر لحظه از گوشه‌ای صدای صلوات بلند بود. مادرها و پدرها فرزندان‌شان را در آغوش می‌کشیدند. دسته‌های گل بر گردن اسرا خودنمایی می‌کرد. رو به‌شوهرش کرد و گفت:

- پس کو کریم من؟ مگه قرار نبود امروز با اینا بیاد؟

شوهر مستأصل نگاهی به اطراف کرد. جوانی لاغر که هیچ شباهتی به پسرش نداشت، برایش دست تکان می‌داد. پلک‌هاشان داغ شده بود. ابر چشم‌های معصوم آنها قصد باریدن داشت. جوان لاغر نزدیک آن دو آمد. نزدیک زن شد. سلام بلندی کرد و می‌خواست زن را در آغوش بگیرد که شوهر محکم هولش داد.

- داداش اشتباه گرفتی. اسارت انگار هوش و حواستو کلاً

مختل کرده.

نباید آن‌طور با او حرف می‌زد. ولی خوب ناراحت بود که پسرش نیامده. جوان لاغر که حالا دراز به‌دراز روی زمین افتاده بود، لبخندی زد و گفت:

- ای قربون کریمی خدا برم! یعنی یک‌سال این‌قدر قیافه‌مون

عوض شده که ننه بابامون ما رو نمی‌شناسن؟ حاج‌علی! منم کریم،

پسرت!

زن گریه‌اش گرفت. حاج‌علی هاج و واج جوان را نگاه می‌کرد. به آرامی

گفت:

- ولی کریم من که این قدر لاغر نبود! ده برابر تو هیکل

داشت.

زن که انگار جوان را شناخته بود، جیغی کشید و گفت:

- کری ی ی ی م! مادر تا الان کجا بودی؟

پسرش را در آغوش گرفت. همان طور که گریه می‌کرد ادامه داد:

- پسرم! چرا این قدر لاغر شدی؟ چرا قیافهات این قدر عوض

شده؟ نباید یک نامه‌ای چیزی بنویسی؟ نمی‌گی مادرت دلواپس

می‌شه؟

